

حیات و خاتمہ



بہرام بیضاوی

آئینہ سحر





عیارنامہ
بہرام بیضائی

سینما - ۱۳

بهرام بیضائی

عیارنامه

نوشته: ۱۳۶۳

طرح و نقاشی روی جلد: آیدین آغداشلو

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: دی ماه ۱۳۶۴

حروفچینی: کامپ ست چاپ بهارستان ۹۳۸۱۳۸ - ۹۳۶۷۲۷

چاپ: مسروی

نشر و پخش: شرکت تهران فازیاب (سهامی خاص)

خیابان فخر رازی، ساختمان رازی، تلفن: ۶۴۲۳۴۳

تمام حقوق محفوظ است

عیارنامہ
بہرام بیضائی

خانه‌های روستائی و راه. روز. خارجی

چند خانه‌ی چوبی در حال سوختن؛ روستائیان آشفته با دلوهای آب می‌کوشند آتش را خاموش کنند. یکی شان به صدای چهارنعلی تند برمی‌گردد و می‌نگرد؛ تصویر پهلوان قدر آن دور—در راه— که بر اسب می‌تازد و می‌رود، غبارانگیز و به شتاب. روستائیان به هم می‌نگرند از هم پرسان؛ تصویر نزدیک‌تر از پهلوان قدر در حال تاختن، که گریان نهیب می‌کشد.

خانه‌گاه. روز. داخل و خارج [+ تصاویر گذشته]

در آرام باز می‌شود و در پس آن در روشنای بیرون، پهلوان قدر دیده می‌شود ایستاده با جامه‌ی بلند تیره تا روی زمین؛ بر سینه‌اش به جای زره پاره‌های آهن رخشان، و شمشیر در غلافش در دست. موهای او در باد و غبار راه بر روی و موی او.

از نگاه او شبستانی گرد، نیمه‌تاریک نیم روشن، که در میان آن چهار زن سیاهپوش بر گوری مویه می‌کنند. پهلوان قدم به درون می‌گذارد؛ زنان سیاهپوش که ورود او را دریافته‌اند صیحه زنان زبان می‌گیرند و به سوی او می‌دوند. پهلوان به گور می‌نگرد که بر زمین برآمده. پیرزنان به او می‌رسند؛ گوئی او را سرسلامتی می‌دهند و دلداری می‌دهند و دعا می‌خوانند.

[گذشته] تصویر کوتاه از چهره‌ی خون‌آلود سلام خاتون که به سوئی خم می‌شود.

[اکنون] زنان بر زانوان خود می‌کوبند. پهلوان قدر قدمی پیش می‌رود. [گذشته] تصویر کوتاه از لحظه‌ای که شمشیری سلام خاتون را از پا می‌اندازد.

[اکنون] پیرزنی مویه‌گردعایی را که خوانده به پهلوان فوت می‌کند. پهلوان که اشکی به چشم آورده قدمی پیش می‌رود. [گذشته] تصویر کوتاه واژگون شدن سلام خاتون به ضرب‌های شمشیری.

[اکنون] پهلوان را راه بسته می‌شود. پیرزنان بر سینه می‌زنند و صورت می‌خراشند و راه پهلوان قدر را می‌بندند، پهلوان میان آنان به زور قدمی پیش می‌رود.

[گذشته] تصویر چهار پیرزن سیاهپوش مویه‌گر که جسد سلام خاتون را در میان گرفته‌اند.

[اکنون] از دریچه‌های رو به بیابان دیده می‌شود که روستائیان وحشت زده توی سرزنان می‌آیند. پهلوان میان پیرزنان قدمی پیش می‌رود.

[گذشته] سلام خاتون را پیرزنان در گور می‌نهند.

[اکنون] پهلوان از تاریکی به روشنی می‌آید، در آن حال که زنان می‌کوشند جلوی پیش رفتنش را بگیرند.

[گذشته] تصویر سلام خاتون که صورتش را تاریکی می‌پوشاند.

[اکنون] پهلوان قدمی پیش می‌رود. از دریچه‌ها دیده می‌شود که رعیت ناباور و دلسوخته به این صحنه می‌نگرند. پهلوان با حرکتی چهار پیرزن را به چهار سومی راند؛ پیرزنان فوراً دور هم گرد می‌آیند— پهلوان اشک آلود بر سر گور می‌نشیند.

پهلوان قرار این نبود سلام خاتون.

دست خود را روی گور می‌نهد.

پهلوان حق است بیوفا بخوانمت.

کف دست بر صورت خود می گوید.

پهلوان و توحق است که نامردم بخوانی!

کیسه ای پول که دارد به طرف پیرزان پرت می کند.

پهلوان دریچه ها را ببندید تا خجلت من دیده نشود! [به گور]

روی من سیاه که ترا وانهادم دشمن بکشد.

به روستائیان فریاد می زند—

— سرزنشم کنید که دشمن در خانه ی من بود و من پی

اومی گردیدم.

دریچه ها به روی جمعی بسته می شود، آنها به سوی دریچه ی دیگر

می روند.

پهلوان [به گور] مرا با خون ریخته ات پیمانی است—

شمشیر می کشد.

— به آبروی پاکان که تا نفس دارم به شمشیر دست

نبرم، و هرگز در زنی دیگر ننگرم.

دریچه ای بسته می شود.

پهلوان نه، دیگر تنها نخواهی ماند. [شمشیر را سرگور می نهد]

بگذار آنها که ترا کشتند مرا نیز بکشند.

دریچه ی آخر بسته می شود؛ تاریکی.

بیابان ونمای شهر در دامنه. روز. خارجی

سواری در بیابان به سوی شهر بی حصار می تازد. او خبر چین ایلغاریان

است. با هر نرزه ای که به اسب می زند صدائی از شادی برمی آورد. تصویر

پاک می شود به:

روستای نزدیک. روز. خارجی

درزمینه برخی روستائیان جامه پشت و رومی پوشند و یکی بر سر نشستگان گاه می باشد و زنان افسوس خوان بر سینه می زنند. روستائیان که پشت دریچه ها دیدیم خیمه آورده اند و حالا دل آزرده می نشینند؛ چند تن که پیرترند از جا بلند می شوند. تصویر پاک می شود به:

خانه گاه [تالار و شبستان]. روز. خارجی

تصویر دور از شبستان گرد و تالار دراز پیوسته به آن — که از سنگ و ساروج است. در نزدیکی اش خانه ی چوبی پیرزنان همسایه و چاه آب و طویله، و یک سونیزاری کنار بر کناره ی گوری. چهار پیرزن دور خانه گاه هیزم سوخته ی پر دود می گردانند و هر چند قدم پیمانه ای آب می پاشند و او را می خوانند.

پیرزنان ارج سلطان آفتاب سوار

ارج بانوی ماه سوار

چهار جرعه آب پاک،

چهار سوی بریزم بر خاک

ارج سلطان باد سوار.

باد از تصویر می گذرد.

خانه گاه [تالار و شبستان]. داخلی [ادامه]

صدای ازدور پیرزنان. تصویر تالار از درون، که در میان آن اجاقی است. دو درازی تالار با دیرکهای غرفه غرفه شده است؛ دیواره ها یا پرده های نئی و حصیری برخی غرفه ها هنوز بر پاست و برخی فروریخته. اینجا روزگاری لنگر عیاران بوده و اکنون شکسته بسته جایی است که در آن فقط پهلوان قدر مانده. پلکانی چوبی روبه اشکوب بالا به دورا هرومی رود که بر سر دو

ردیف غرفه هاست. و این راهروها هر دو به اطاقی می رسد که واسطه‌ی تالار و شبستان است؛ به تالاردری مشبک دارد و به شبستان دریچه‌ای با طرح کرکره. زیر این اطاق به چشم نیامدنی — از تالار به شبستان — فقط دری چوبی است با کلونی. شبستان گرد نیز جای جای هنوز دیواره‌هایی دارد که یادگار غرفه‌های قدیم است؛ چون دوازده ترک، دوازده دیواره‌ی تخته کوب، که از برخی آنها فقط ستونی مانده، و برخی دیگر هنوز استوار است و بر پیشانی خود پرده‌های نئین یا نم‌دین دارد. در تالار باد و نورهای کج از سقف به درون افتاده، و در شبستان پهلوان سوئی نشسته و پیرمردان روستایی که دیدیم سوی دیگر. شمشیر پهلوان روی گور است. زره بر تن او نیست. پلاس در گردن افکنده و چهره‌اش را رنج بی‌خوابی و دل‌مردگی شکسته. صدای او را د پیرزنان که در باد تالار محوشده بود در آغاز گفتگوها یک دم شنیده می‌شود.

پیرمردیک درد تو بر ما پنهان نیست پهلوان؛ سلام خاتون یکی از ما بود. او در میان زنان یکی بود و دیگر مثل او نبود. با اینهمه اگر تو بنشیننی انتقام او را چه کسی می‌گیرد؟ خون او تباه، و دشمن شاد!

پهلوان خون او را دشمن نریخت، من ریختم. من که به خاطر جنگی بی‌میدان ترک او گفتم. خون او به گردن من است. من انتقام از خود می‌گیرم.

پیرمردان ناخواسته به هم می‌نگرند.

پهلوان [می‌گرد] چگونه به من خنجری از پشت زدند؟
پیرمرد دوم هوم، آنان زخمی ات زدند که کاری افتاد؛ خبر آمد که حمله به دژوار برده اند و چون تو آنجا راندی به پنج روستای این دامنه‌ها تاختند. هر کسی به دفاع از خانه‌ی خود رفت، و همسر تو در خون خود افتاد.

پهلوان صورت خود را با آستین می پوشاند، سه پیرمرد برزانویش می روند و دست بر گورمی نهند.

پیرمردیک سلام خاتون آن بانوی مهربان، که هیچ نخواست مگر شادی کودک و یتیمان. آن که خود از تیغ ایلغار یان یتیم افتاد، و از ته سفره ی دیگران برنا شد. آن که در رنج خویش زیبا شد، آن که قلب تو بود و شکست.

روستائی میانسال آیا کابین خود را سرشش تارا جگر نخواست؟ این بود آنچه او می خواست؛ نه کناره کردن و مرگ را منتظر ماندن!

همه جا می خورند؛ نگران عکس العمل پهلوان. پیرمردیک، برای آن که از تلخی این تند گوئی بکاهد به حرف درمی آید.

پیرمردیک ما همه جائی هستیم که روزی جمع خانه ی عیاران بود، و تو آخرین پهلوانی که اجاق آن را روشن نگه می داری. پس ترا سوگند به حرمت این لنگر—

پهلوان سوگندم ندهید که سوگند بشکنم، به حرمت خونها که اینجا ریخته!

پیرمرد دو خانه ام خراب؛ از فرداست که ایلغار یان آوار رعیت شوند!

پهلوان پهلوانی که نتواند خانه ی خود را نگه دارد چگونه خانه ی شما را نگه می دارد؟ نه— [خود را به گور می رساند] در زندگیش من او را با ترس تنها گذاشتم، و او با مرگ خود مرا سرزنش کرد. دیگر تا ابد تنها نخواهد ماند!

تپه و گورستان. روز خارجی

— دو سوار از خبرچینان ایلغاراری بر سر تپه ایستاده اند و آن پائین را می نگرند؛ کنجکاو.

— آن پائین مردان روستائی، تا به ده خود بروند، از گورستان می گذرند. از ده گروهی به سوی آنان می آیند. به هم می رسند. تصویر نزدیک آنان.

پیرمرد دو زیرزمین های قدیمی را مهیا کنیم. خفیه گاه بسازیم.
روستائی میانسال تله بگذاریم.

پیرمرد سه نه، خشمگینشان نکنید. چیزی که بخواهند در دسترسشان بگذاریم و خود پنهان شویم. بهتر که چیزی ببرند و جان به در ببریم.

یک زن وای بر ما!

پیرمرد دو [افسرده] جادوئی که در سلام خاتون بود نیست تا او را برانگیزد؛ آتشی دیدم سرد!

پیرمرد سوم شیری که در گله می افتاد، سوگوار جفت خویش است، و پیشواز گرگ اجل می رود.

پیرمرد یک من هنوز امیدم نمرده است.

همه به او نگاه می کنند.

پیرمرد یک باید یکچند بگذرد!

دو سوار بر سر تپه گردن می کشند و دست سایبان چشم می کنند؛ آن پائین حالا هر دو دسته به طرف ده می روند. دو سوار لبخند می زنند و عنان می گردانند و یکباره می تازند.

مجلس ایلغاریان. شب. داخلی

رئیس پیش می آید— خشنود. سورات است و بانگ نوشانوش.

رئیس هاه هاه، شما که با چشمان شگفت زده در انتظار خبری

هستید که فقط من دارم، ساتگین بگردانید و بگوئید در

برابر این خبر خوش چه نثار می کنید؟

یکی من دو اسب می دهم!

یکی من خرج این مهمانی!

دیگری من نصف آخرین چپاوم!

رئیس من خبر را به شما مفت می دهم زیرا مهمان منید!

هه— به همه گوشت تعارف کنید.

خنجر پولادی را که در دست دارد روی میز می گوید.

— پهلوان قدر که تیرش از کنار گوشه‌ایتان می رفت به

زمین گرم خورده است!

یکی چطور— یعنی چه؟

رئیس پشت او شکست! چون پیرزنان پشت دوک نشین

زمین گیر شد!

خبرچین یک همسرش را چاک از تیر و تبر یافتند!

رئیس خونش ریخت، چنان که شراب از این جام بر زمین

می ریزم!

خبرچین دو او خون گریست و شمشیر شکست!

خبرچین یک کنار گور او مجاور شد، خاکستر نشست!

یکی همسرش؟

رئیس زنی؛ سلام خاتون!

دیگری با کدام شکل و شمایل، چه نشان؟

دیگری کدام جا و کی؟

دیگری با کدام دست؟

رئیس [به خبرچین ها] پیرسید!

دیگری آری، بگوئید— کدام ما قاتل همسر پهلوانیم؟ این

افتخار که را می رسد؟

دیگری این افتخار تراست رئیس! شهرت افکندی که به روستای دزوار می رویم، و چون پهلوان قدر به آنجا تاختن گرفت ما پنج آبادی را آماج خود کردیم.

دیگری از میان زنها که در ایلغارها کشتیم کدام همسر او بود؟

دیگری خوشا بر ما که پشت او را شکستیم!

یکی هه، خام شمائید. این چه فریب است؟ پهلوان قدر را چنین غم برسد و کینه خواهی نکند؟

رئیس [به خبر چین ها] حق با اوست؛ پرسید، پرسید! پیرسید!

دیگری گفتید او کناره کرده و شمشیر نهاده. خب، معطل چه اید؟ حکم غارت بدهید تا بدانیم او چه می کند.

آری. حکم غارت بدهید! یکی دو کشته معلوم می کند که پهلوان قدر دست به شمشیر می برد یا نه!

جائی در شهر. روز. خارجی

مردمان می گریزند و درها و دریچه ها می بندند. ایلغاریان می تازند و نیزه می گردانند و تیر از کمان می افکنند. صداهای جیغ و فریاد مردمان فرازی در غبار، بر خوردهای سرآسیمه. شیهه ی اسبها و فریادهای ترس آور مهاجمان. سایبان های فروشندگان فرومی ریزد، کوزه های سفالی و بلورها بر سر هم می ریزد و می شکنند. از میان دود و آتش یکی درمی آید— پشت او چند تنی.

شبستان. روز. داخلی

آن چند شهری طرفی، پهلوان طرف دیگر.

مسن ترشان تیر از کمان ظلم، تیغ از غلاف جور؛ بر ما سنگ فتنه می بارد! آنگاه که تو بودی سد دفاع می بستی، سامان

مقابله می دادی. بارها از هیبت تو گردنکشان موش
خزنده ی سوراخها شدند.

دیگری چون می شنیدند تو در شهری شهر را می گذاشتند، چون
گفته می شد روستا می گردی گرد روستا
نمی گردیدند. در صد سال یکی چون تو و او هم
خاموش؟ این تباه کردن خون سلام خاتون است که
بنشیننی و در مرگ ما نظر کنی!

[نگران] شش ش !!

مسن ترشان

آه شما همواره از پهلوان کمک خواسته اید، و
نپرسیده اید که او از شما چه می خواهد. پول؟ ما
مردمان شهر نشین ترا هدیه ها آورده ایم اگر در آنها نظر
کنی.

سومی

بروید با زخم زبانتان! مرا مرده بیندارید.

پهلوان

به شما گفته بودم این چاره ی کار نیست!

دومی

از او بشنوید، چاره ی کار خود کنید. مرا به خود
بگذارید که از خویش بی خودم.

پهلوان

جمع به یکدیگر نگاه می کنند و سپس آرام بلند می شوند و بی صدا به سوی
در می روند. کنار در مسن ترشان می ماند، دیگران نیز. مرد مسن به طرف
پهلوان قدمی بازمی گردد.

پهلوان سرت سلامت، ما هرگز نپرسیدیم تو از ما چه
می خواهی. گرچه دیر است ولی بگو، چیزی هست
که بخواهی؟

مسن ترشان

آری، صورتگری بیاید از وصف سلام خاتون که
می گویم او را بر پرده بیاورد. روزهای مانده را بی او
نمانم - بی او نمانم!

پهلوان

جمع سرافکنده و غم زده خارج می شوند. پهلوان بی حرکت. تصویر سرازیر از او— با گور.

پهلوان سخت است. بسیار سخت سلام خاتون؛ کاش واگذار به من نمی کردی.

چند جا در روستا. روز. خارجی و داخلی

چند روستائی در مزرعه هر چه در دست دارند می افکنند و می گریزند. بیست سوار از سمت کوه می آید. مردمان به زیرزمین ها می روند و ایلغاریان در روستای خالی تاخت و تاز می کنند. در پناهگاهی کودکی می گیرد، دهنش را می گیرند. از بالای سرشان صدای سم چندین اسب تازنده زلزله در سقف می اندازد. آتش در چند خانه ی نئی می زنند. از لای در خانه ی خشتی روستائی میانسال می نگرند و اشکش جاری است. حالا ایلغاریان چهار پایان اهلی را جلومی اندازند و به سوی بیابان دور می شوند.

شبستان. روز. داخلی

پیرزنان از تالار بیرون می آیند و زمزمه کنان و وردخوان گرداگرد شبستان می گردند و گلاب می پاشند. بدین گونه جمعی دیده می شود؛ نشستگانی روستائی و شهری، و نیز پهلوان. جمع دل پر است.

پیرمردیک ما از پنج آبای ظلم دیده آمده ایم. کشته نداشتیم، و زخمی چند، سوخته و غارت شده بیش. تا کی می شود پنهان شد؟

مردشهری ما شهریان چه بگوئیم؛ به دیدن پرچم شان داروغگان چشم می بندند و شرطه ها خود را پنهان می کنند. وقتی آفتابی می شوند که باید خسارات را شمرد!

داروغه که مردی فر به است و زره پوش از جا می پرد.

داروغه چه تند می روید؛ منم و چهار ابدال در محله ای — ما

نیز خانمان داریم! [برزانو پیش می آید] و مگر به ما چه

مزد می دهید که چشم به شاهرگمان دارید؟

مرد شهری ایلغاریان مزد بهتری می دهند؟

داروغه بی طاقت پیش می پرد؛ دیگران سوا می کنند.

پیرمردیک عقلتان کجاست؛ دست بکشید!

داروغه [نفس زنان] آنان ده سرنند و دو چندان مزدور!

مرد شهری مزدوران بی سرانشان چه هستند؟ سزان را براندازید تا

بنگرید که مزدوران چون سایه برخاکند!

شهری دوم چون لاشه!

داروغه شغال نیستند که تله بگذاریم؛ حيله گزند و رو به باز.

تومی دانی پهلوان. نه؟ با تو همین کردند!

همه به پهلوان می نگرند؛ روستائی میانسال عقب می کشد و او را نشان

می دهد.

روستائی میانسال در لبخند او معنائی است، طعنه ای به ما! یعنی سبب

مرگ همسرت مائیم؟ از چشم ما مبین که او بی یار و

تنها ماند. ما را گناهی نیست؛ ما بر سر کشت و بوم

خود بودیم، و تا خبر شویم گور او برآمده بود.

پهلوان خون سلام خاتون قاتلانش را به اینجا خواهد کشاند.

مرد شهری تو که از شمشیر دست شسته ای!

پهلوان آری، شور قتل من آنان را به اینجا می آورد.

مرد شهری [حیران] تو مرگ می طلبی؟

پهلوان لبخند می زند. روستائی میانسال بلند می شود و عصبانی به سوی

در می رود.

روستائی میانسال مرگ سلام خاتون بهانه ست. او خسته از جنگ بود و بهانه می طلبید.

مرد شهری نیز بلند می شود.

مرد شهری کهنه عیاران که به پیری برسند چاره می جویند. این چاره ی اوست؛ کناره گزیدن! به خاطر جنگهایش او را حرمت می کنم، اما چون نمی جنگد او را ناسزا می شمرم!

همه به عکس العمل پهلوان می نگرند. او آرام لبخند می زند. مرد شهری و روستائی میانسال با خشم رفته اند. سکوت. پیرمرد یک سر تکان می دهد.

پیرمرد یک می گفتم خاک سرد است و گرمای یاد آن عزیز را باد می برد. آه، سوگواری سنت نیست و ما— حرف خود را می خورد، مکث، رو به دیگران.

— بیشتر شما بروید، حرف آخر را می زنم.

پیرترها با سر تائید می کنند؛ جوان ترها آرام خارج می شوند. پهلوان سر برمی دارد، مانده ها در جای خود کمی پیش ترمی لغزند.

پیرمرد یک پهلوان ما سنت نداریم که در مرگ همسر بسیار بنشینیم. در میان ما دختران خوب سرشت بسیارند که در پاکی و برومندی زبانزد اطرافند. هر کدام را که بخواهی برگزین؛ بهترین آنها را.

پهلوان به سوی دیگر می نگیرد؛ پیرزنی دریچه را گشوده است. حالا دخترانی چند یک یک پیش می آیند و هر کدام یک دم روی خود را پس می زنند و خود را نشان می دهند و می روند، آخری گریبان باز می کند.

صدای پیرمرد آن را بیاب که راحت بیاورد و غم ببرد. می بینی شان پهلوان؟ هر یک به خوبی گلی را مانند همه

تندرست و درست. آنان اجاق زندگی اند. می نشینند
و شیر می زایند.

پیرزن پنجره را می بندد. مردان در انتظار پاسخ پهلوان اندکی پیش تر
می لغزند.

یکی چیزی بگو پهلوان.
پیرمرد یک سخنی هست؟
پهلوان پرده را باز کنید.

پیرزن می رود طرف پرده و باز می کند؛ تصویر سلام خاتون می آویزد.
پیران صیحه ای از حیرت می کشند. آنان به گور می نگرند و دوباره به
تصویر؛ گوئی پاسخ خود را گرفته اند.

پیرمرد یک هیئات!

آمدگان همه بلند می شوند. پیرمرد جلوی تصویر می ایستد.

پیرمرد کاش به سخن درمی آمدی!

به طرف درمی رود، کنار درمکث می کند.

پیرمرد امیدم نیست که دیدار دیگری باشد— [به سوی پهلوان

می چرخد] هریک از ما به درد خود می میریم!

می روند. تصویر پهلوان. تصویر تصویر سلام خاتون.

پهلوان طاقتم را دیدی سلام خاتون؟— [نفس بلندی می کشد]

من خود نیز باید بدانم که درمردی چندم.

ناگهان جیغ زنی از بیرون که خود را به دریچه می زند و کم و بیش دیده
می شود.

زن بیا بیرون پهلوان؛ شوهرم را پس بده. چرا کینه ای را

که از ایلغاریان باید، از ما می گیری؟ در چهار

دیواری پهلوانی می کنی؟ بگو که می ترسی، یا با

ایلغاریان ساخته ای و ما را به ایشان فروخته ای.

پهلوان می نگرده؛ آن بیرون چند زن به زور زن گریان را دور می کنند و او
تقلا می کند.

زن تا کی دیوار بسازم و بر سرم ویران کنند، تا کی فرزند
بزایم و گرسنه بگذارند. شوهرم ترک ولایت گفت؛
تا کی دست خالی بکارم و حاصلم ببزند؟

زن را برده اند و مردان در پی ایشان می روند. پهلوان به تصویر سلام خاتون
می نگرده.

پهلوان وقتی از من ناامید شوند خودشان کاری می کنند!

تپه و بیابان. روز. خارجی

بر سر تپه خبرچین یکم که دیدبان ایستاده و به پائین می نگرده گوئی
چیزی کشف کرده است؛ لبخند زنان عنان می گرداند و به شتاب
می تازد.

— سوار در شکاف جاده می رود.

— به خبرچین دوم می رسد که با یکی دو سوار دیگر در زاویه ای
نگهبانند.

خبرچین یک رئیسان کجا هستند. خبر خوش را کجا باید برد؟

خبرچین دو آیا خبر چندان خوش است که به جمعشان بی ترس
وارد شوی؟

خبرچین یک چهره های نومید دیدم، پهلوان قدر نمی جنگد.

خبرچین دو هرگز شنیده ای سوگندی شکسته نشده باشد؟ تا زنده

است خیال من راحت نیست. [سوار می شود] با من
بیا— رئیسان همه در خسته خانه اند، آنجا زنان و
مردان بازیگرند؛ چشم بند و شعبده باز و پیاله فروش—
[به دیگری] آهای نگهبان باش— [به اولی] برویم

بنگ و می نواله کنیم. رئیس آنجا چاره‌ی کار
می کنند.

به اسب می کوبند و هر دو تازان به سوی چهار دیواری سنگی می روند
که از دور دیده می شود.

خسته خانه. داخلی

در سه سوی چهار دیواری، که جرزهای ستبرش پیداست، و در نور
مشعلها، بر مخده‌ها و پشتی‌ها تنگ چشمان نشسته اند؛ ساتگین‌ها و
پیاله‌ها در دست. بر تخت بازی سیاه و زعفرانی و سبزمعلق می زنند. زنی
با صورت رنگین چشم می گرداند؛ دو خبرچین وارد می شوند و با چشم
پی رئیس می گردند. حالا زن با اسبکی به کمر بسته روی تخت
می رود، و با کوبش پایش بر تخت صدای سم اسب درمی آورد و شیهه
می کشد، درحالی که هر دست را بدن عروسکی کرده و آنها را بازی
می دهد: تنگ چشمان خشنود می نوشند. دو خبرچین جلوی رئیس زانو
می زنند و سرپیش می برند که مطلب را محرمانه بگویند. زن می ایستد، و
در برابر چشمانش دو عروسک دو دستش چون دو عاشق یکدیگر را در
برمی گیرند. صدای رعد.

شبستان. شب. داخلی

پهلوان مشعلی را روشن می کند. صدای باد و رعد و برق، و صدای سم
اسبها از بیرون. گوئی با اسب دور خانه گاه می گردند.

پهلوان نترس خاتون، فقط بانگ و هیاهوست. آن که بیشتر

می غرد کمتر جرئت حمله می کند.

می رسد کنار دریچه. تصویر دور سواران در تاریکی و برق.

پهلوان صدای سم اسبهاشان را می شنوی؟ فقط می تازند.

اما پیش تر نمی آیند. هنوز نه — باید مطمئن شوند.
برق لحظه ای فضای داخل را روشن می کند؛ کنار گور سلام خاتون،
سلام خاتون نشسته است، پریده رنگ و در پوشش سفید. فضا تاریک
می شود.

الف [جاده ی کنار گورستان، ب [بیرون، وج [درون خانه گاه. صبح. خارج و داخل

الف [در راه جوانی پیاده می آید. بر سر و روی خود عباواری کشیده است،
بقچه بسته ای بردوش دارد و کیسه ای در دست.

ب [محوطه ی نزدیک خانه گاه؛ از کومه ی خود پیرزن سیاهپوش به در
می آید و دلوی برمی دارد و به طرف چاه می رود. جوان به او می رسد.

جوان خدا قوت. غریبم. زاویه ی پهلوان قدر اینجاست؟

پیرزن هوم — تو از کجا آمده ای؟

جوان از سر سفره ی پدرم، تا وقتی که پهن بود. حالا که

زندگیش را بر چیده اند به وصیت او آمده ام.

پیرزن پهلوان قدر آنجاست. هوی!

جوان چرا سگتان را نمی بندید؟ دلورا بده من. برای این

کارها مرد لازمست.

پیرزن پهلوان جواب نمی دهد.

جوان این هم خودش جوابی است — [دلورا می دهد] بیا،

این زمین را نگه دار بعداً برایت بیل می زنم.

پیرزن خدا پشت و پناحت!

ج [تمام این وقایع از دریچه ی شبستان پهلوان دیده شده. جوان به سوی

خانه گاه راه می افتد، حالا پهلوان دیده می شود که خود را کنار می کشد.

آرام می رود به وسط شبستان و می اندیشد. صدای پای جوان که شبستان

را دور می زند. پهلوان می اندیشد. صدای پا قطع می شود. صدای در، دوباره، دوباره. صدا قطع می شود. صدای پای جوان که دور می زند و گاه از پشت مشبک دریچه ها دیده می شود و دوباره ناپدید می شود. پهلوان می رود آرام سرگور می نشیند. ناگهان از سقف طوماری فرومی افتد که پهلوان در هوا می گیردش. پهلوان لحظه ای حیران به بالا نگاه می کند و بالاخره طومار را باز می کند و می خواند.

پهلوان نامم برکت است. مریدوار آمده ام. پدری داشتم که در عیاری موی سپید کرده بود و با این همه به پهلوان قدر سر سپرده بود. به وصیت او آمده ام تا اگر سزاوار بدانند چیزی از رسم و راه عیاری بیاموزم. از لطف پهلوان ناامید نیستم.

پهلوان سر برمی دارد و می اندیشد؛ سعی دارد پدر او را به خاطر بیاورد. در شبستان باز می شود و در روشنائی بیرون برکت دیده می شود ایستاده با لباس تیره ی بلند. بچه بسته ای در یک دست و چوبدستی و کیسه ای به دیگر دست.

صدای پهلوان بیا تو برکت!

همانجا. اندکی بعد

پهلوان و برکت رو بروی هم نشسته اند.

برکت همه کار می دانم؛ چوب بریدن، آتش ساختن، آب آوردن، پختن، خشت مالیدن، بام روفتن، و جنگیدن تا اندازه ای نه از روی فن. پهلوان نراندم. اجازه دهد کفش هایش را جفت کنم.

پهلوان گفتی پهلوان مازار؟

برکت گویا در گشودن قلعه ی غوریان در کنار پهلوان بوده.

آن قلعه را تدبیر پهلوان به دست آورد ورنه کار زور نبود. پدرم می گفت زور بی خرد و خرد بی زور کار عیاری نیست.

پهلوان برکت
نام همه یادم نمی آید. از چهره اش بگو. شاید پهلوان او را به نام دیگر بشناسد. گویا درنقب زدن و کمنداندازی و تغییر دادن نام و چهره کار می دانست. مرا بیش از اندکی نیاموخت که از بخت ناخوب من مرگ او را به مصاف خود خواند. افسوس که تا بود قدر او ندانستم و او چهل فن و صد تدبیر و چهارصد ترفند که می دانست با خود به دنیای دیگر برد.

پهلوان برکت
افسوس!
[خندان] شکر خدا زن جوان در خانه ندارید که حضور من سبب حرفهای مردم شود.

پهلوان سر برمی دارد؛ برکت پشیمان از حرفی که زده به گور می نگرد و سر پائین می اندازد.

پهلوان برکت
خب، اینطور باشد. چند روزی بمان پسر پهلوان مازار. خستگی از خود دور کن و برو. ولی من برای رفتن نیامده ام. پدرم را امید بود که از پهلوان چیزها بیاموزم. شاید پهلوان مرا کم گرفته است. به هر آزمایش که بفرماید آماده ام تا بدانم اهلم.

پهلوان
هوم. نه. من کناره کرده ام؛ می کوشم فراموش کنم و توبه یادم می آوری. بمان، فقط چند روزی. نان آنجاست و کوزه ی آب آنجا. آن چرخ چاه است و آن

سو آبریز و تن شوئی . جای خواب اینست . و آنچه
پشت سر من است اطاق فراموشی است .

برکت نگاه می کند به در بسته ی تالار .

برکت ولی -

پهلوان برای آزمایش همیشه فرصت هست .

محوطه ی بیرون خانه گاه . روز . خارجی

تصویر نزدیک پاتیل بنشن که می کوبند . تصویر دیگر؛ برکت می کوبد و
پیرزنان هریک به کاری سرگرمند . صدای مداوم کوبیدن .

شبستان . روز . داخلی

تصویر سلام خاتون .

چهره اش نقش آشنا ندارد . ندیدم که خیره بنگرد .
شاید از جوانی اوست و این که باید رسم ادب نگه
دارد .

نگران چه هستید؟ شکر خدا زن جوان در خانه ندارید
که سبب حرف مردم شود .

پهلوان [کنار دریچه] آیا همانست که منتظرش بودیم؟

تصویر سلام خاتون ، بی حرکت .

پهلوان زیاد چیزی نمی خورد . زیاد حرفی نمی زند . یک بار
آسی پخت بدتر از آن که پسران جوان می پزند .

سلام خاتون چرا حقیقت را بهش نمی گوئید؟

خانه گاه . سحر . خارجی

در نيزار آفتاب می زند .

بر شبستان و چرخ چاه نور آفتاب می افتد.

شبستان. روز. داخل و خارج

آفتاب از دریچه های شبستان به درون می ریزد. برکت از صداهائی از خواب می پرد. دو خبرچین سواره به شبستان نزدیک می شوند، و می آیند تا کنار چاه. پیاده می شوند. یکی شان از دلو آب می خورد و سپس سنگی به سوی چاه می اندازد و منتظر عکس العملی می شنلنگد و سپس دیگری با لگد می زند زیر دلو. برکت جلوی تصویر ظاهر می شود، مضطرب است و به صدائی تند برمی گردد و نگاه می کند؛ پهلوان از تالار فراموشی خارج می شود. صدای رجزخوانی دو خبرچین—

برکت شما را امتحان می کنند!

خبرچین اول اینجا کی دفن شده؛ سلام خاتون یا پهلوان قدر؟

پهلوان خشم خود را فرومی خورد.

برکت [عصبانی] مسخره می کنند!

ناگهان سنگی به دریچه می خورد.

برکت من می روم!

تند می رود. پهلوان به طرف دریچه می آید و می بیند که خبرچین دوم دارد توی دلو به اسب خود آب می دهد— حالا دیده می شود که برکت به طرف آنها می رود. اولی که پیاده است به دیدن او می خندد و پیش می آید. برکت همچنان که می رود با مشت چنان به سینه ی او می زند که روی هوا بلند می شود و زمین می خورد. برکت با زانو بر سینه اش می فشارد و خنجر خود او را درمی آورد و به سوی آن یکی که تند سوار شده است پرت می کند. آن یکی ترسیده عنان می گرداند و دور می شود، اولی هم خود را به اسبش می رساند و به دنبال او می گریزد. برکت به سوی شبستان برمی گردد. به دیدن پهلوان در قاب دریچه می ماند.

- پهلوان آزمایش خوبی بود!
- برکت در خورشاکردی هستم؟
- پهلوان هوم— من خیلی فکر کردم برکت، و همه چیز اندک اندک به یادم آمد. ما هفده تن بودیم. همه را چهره به چهره به یاد آوردم. پهلوان مازار— پدرت— هرگز به یادم نیامد.
- برکت او در قلعه‌ی غورشگردها زد. تردستی اش همیشه مثل بود.
- پهلوان بله. شاید. قلعه‌ی غورکاری بزرگ بود. ولی، من در جنگ قلعه‌ی غوریان نبودم.
- برکت آه— چه بگویم؟ باورم نیست که او اشتباه می کرده. مگر آن که از سر آرزومی پنداشت در کنار تو بوده است.
- پهلوان پرسش من اینست، چرا تا به حال نام پهلوان مازار به گوشم نرسیده؟
- برکت آه!
- پهلوان چرا؟
- برکت اگر اسم پهلوان مازار به گوش پهلوان قدر نرسیده از آنجاست که این نامی بود عاریتی— یکی از دهها نام و چهره که او به خود می بست— تا دشمنان ندانند چه کس است. و بیشتر از دشمنان من نادان درنیافتم کدام چهره و نام درست اوست!
- پهلوان هوم، اینطور که گفتی باشد. پس تو— اگر پرسش هستی— طوماری از او بده.
- برکت طوماری؟

پهلوان تا پنج پشت خود را بشمار.
 برکت آه.
 پهلوان تا چهار.
 برکت ولی—
 پهلوان تا سه، تا دو پشت خود!
 برکت آه امتحان بس است؛ مرا در سر شور پهلوانی است،
 اما پسر هیچ پهلوانی نیستم. من اینها را گفتم بلکه
 پهلوان به حرمت پهلوان دیگر بپذیردم. آیا نمی توان
 پسر عیاری نبود و عیاری شد؟
 پهلوان هوم— [از کنار دریچه دور می شود]

تالار فراموشی. شب. داخلی

تصویر سلام خاتون.

صدای پهلوان خب، خاتون— حرفش بر دلم نشست. اگر
 نمی خواستم به او بیاموزم حالا دو دلم. یا حتی گمان
 می کنم که بر عهده ی منست. چه خیال می کنی
 خاتون؟

خاتون کمر بسته دیدمش. گویی زندگیش به پاسخ شما
 بسته.

پهلوان ولی اگر خبرکش بود؟
 خاتون این همانست که شما می خواهید. کسی که ایشان را
 مطمئن کند شمشیر نهاده اید!

خانه گاه. شب. خارجی

تصویر خانه گاه از بسیار دور. سکوت، و صدای مرغ شب.

شبستان. شب. داخلی

تصویر نزدیک؛ دست پهلوان بقچه‌ی برکت را زیر و روی کند و در آن خنجری می‌یابد— خنجری که پیش‌ترها در دست رئیس ایلغاریان دیده شده. برکت در جایی که خوابیده آرام چشم باز می‌کند؛ پشت او به پهلوان.

شبستان. روز. داخلی

تصویر سرازیر، پهلوان و برکت رو بروی هم نشسته‌اند. چون شاگرد و معلمی. بر زمین جعبه‌ی کوچک طومار و قلم‌نی و دوات و تعلیمی.

پهلوان شیر در محاصره؛ شش سوی او رو باهند.

برکت چگونه می‌توان به شش جهت متوجه بود؟

پهلوان شیر فرسوده می‌شود.

برکت پیش از آن که خستگی بیندازدش چاره‌ای کند.

پهلوان ناچار!

برکت باید همه‌شان را یکجا بیاورد.

پهلوان اونمی داند چطور؟

برکت خود را به مردن بزند؛ رو بهان بر سرش جمع

می‌شوند.

پهلوان پاسخ او هم این بود.

برکت به شنیدن نام او به پهلوان، به گور، و دوباره به پهلوان می‌نگرد. پهلوان برخاسته.

پهلوان بنویس— [می‌رود طرف دریچه] نخستین بار او را در

یوزش ایلغاریان دیدم. او را پرسیدم کابین تو چند؟—

گفت سرشش گردنه‌زن.

دوربین به طرف برکت می‌رود که پس از آن که تند کاغذ و قلم را

برداشته، از جاذبه‌ی داستانی که می‌شنود دستش از نوشتن مانده.

پهلوان هوم، من عیاری بودم همه جاگرد. او از من پهلوانی ساخت؛ من — که هنوز این اجاق را روشن نگه می‌دارم. نوشتی؟
برکت [دستپاچه] مرکب نداشتم!

میان نیزار و گورستان. روز. خارجی

برکت با دو سپر در دو دست، و پهلوان با چوب بلندی، رو بروی هم اند. پهلوان چوب را بالا می‌برد.

برکت [ترسیده] آماده نیستم.

پهلوان دشمن از تونمی پرسد!

پهلوان حمله می‌کند و او با دو سپر دفاع می‌کند، هر بار با سپری. حمله‌های پهلوان تند و بالا و پائین و چپ و راست. سپرها نیز به هر طرف می‌رود و برمی‌گردد، آنقدر که برکت گیج می‌شود، می‌نشیند و سپرها را بر سر خود می‌گیرد. پهلوان دست می‌کشد.

پهلوان حالا تو!

برکت سپرها را زمین می‌گذارد، پهلوان چوب را می‌اندازد، جا عوض می‌کنند.

پهلوان غافلگیرم کن!

برکت [فریاد می‌زند] مغولها!

پهلوان دو دست خود را با دو سپر باز می‌کند و گرد خود چند بار می‌چرخد. برکت گیج. پهلوان ناگهان می‌ماند و دو سپر را به هم می‌کوبد. برکت به خود آمده یکباره حمله می‌کند و با دو دست می‌کوشد پی درپی بزند و پهلوان جلوی هر ضربه را آرام می‌گیرد؛ آن قدر تا سرانجام از

خستگی چوب برکت می افتد. او می ماند، پهلوان نیز. هردو نفس نفس می زنند. پهلوان با نگاه تازه ای او را برانداز می کند—

پهلوان در شگفتم، تو چطور با یک ضربه مرد مغول را زمین زدی!

حیات خانه گاه. روز. خارجی

پیرزنان تنور راه انداخته اند. برکت دارد آرد الک می کند. ناگهان با چهره ی آردی سر برمی دارد و نگاه می کند. از میان نیزار سیاهی قلچماق و چماق به دست تند به سوی شبستان می دود.

برکت [چوب برمی دارد] هوی— که هستی؟ [ترسیده] هوی—
می دود به طرف شبستان.

شبستان. روز. داخلی

برکت با صورت آردی، در را با لگدی باز می کند و لحظه ای خود را می دزدد و ناگهان می پرد تو، نفس زنان.

برکت مواظب باش پهلوان! هیئتت دیدم چماق به دست،
قصد گزندی داشت— [پیرمردی به سوی او می گردد]
پهلوان را ندیدی؟

پهلوان ریش و ابرو برمی دارد، برکت جا می خورد.

برکت آه، پس، آن دیلاق هم—

پهلوان به طرف صندوق لباس ها رو برمی گرداند.

پهلوان تمرین دریچه ها برکت!

برکت [به شتاب یکی را می بندد] هر یک را دو کلون افقی

است و دو ضامن عمود.

پهلوان در چشم به هم زدنی این خانه گاه می شود قلعه ای!

برکت [که دریچه ای می بندد] هر قلعه یک در مخفی دارد!
پهلوان رو برمی گرداند با چهره ی عجزه ای. برکت شگفت زده می ماند.
پهلوان باید این شیوه را بیاموزی که اصل عیار است، اما
بیشتر از آن باید بیاموزی که فریب این شیوه را
نخوری!

صدای شیوه ی اسب و گذشتن کسی. برکت تند دریچه را باز می کند؛
دیده می شود که روستائی جوانی سوار بر یابوئی است و پیرزان دورش را
گرفته اند. پهلوان با چهره ی خودش پیش می آید. روستائی یابوسوار که در
نهان چیزی با پیرزان می گفت می رود و پیرزان پیش می آید. پهلوان و
برکت هر کدام از دریچه ای می بینند.

پیرزن یک شش جان به لب هم قسم شده اند که امشب با طلوع
ماه به خسته خانه شبیخون بزنند. مرده یا زنده
کار است که می کنند.

پهلوان خسته خانه؟

پیرزن یک همه شب چند تائی از ایلغار یان آنجا بی خیال
کله پای می سرخند.

پیرزن دو [غرمی زند] به تونگفت که این خبر پنهان بماند؟

پیرزان دور شده اند.

پیرزن سه حالا دیگر روستائیان می روند جنگ!

برکت آه، این طعنه ای به کسی است — [بی طاقت] اجازه

می دهی پهلوان؟

پهلوان تو جنگیدن نمی دانی!

برکت ولی دیدن — دیدن جنگ که می توانم؛ و بعد برای

پهلوان تعریف می کنم.

پهلوان خسته خانه جای تو نیست!

برکت چه کنم که جنگ آنجاست؟ پس اجازه دادید—

[بیرون می دود]

پهلوان [می غرد] خطر نکن برکت [فریاد می کشد] از زنان

پرهیز کن!

برکت از دریچه دیده می شود.

برکت [به پیرزنان] قاطرتان را به کرامی برم؛ تا خسته خانه

راه زیادی نیست، اما تا طلوع ماه کمتر است.

می دود و می رود. پیرزنان با حالتی نزدیک می شوند که گویی

درخواستی را مطرح خواهند کرد.

پیرزن سه پهلوان—

پهلوان [خشمگین] مگر نباید این خبر پنهان می ماند؟

پیرزنان به هم می نگرند و عقب می کشند.

پهلوان [دور می شود] پس من چیزی نشنیدم!

آرام می آید وسط شبستان می ایستد؛ درزمینه صندوق تغییر لباسها. تصویر

سرازیر از پهلوان که خم می شود و از میان صندوق لباسها یکی را

برمی دارد و برانداز می کند.

پهلوان شش روستائی روی پوشیده، در لباس شب! آه، از

این شب آفت می بارد.

تند به طرف تالار فراموشی می رود.

تالار فراموشی [ادامه]

پهلوان وسط تالار می ایستد.

پهلوان باید چیزی ر بوده شود تا گمان به راهزنان بدل جامه

برند— [سر بلند می کند] تو هم دیدی؟

سلام خاتون آرام می گذرد.

سلام خاتون

پهلوان

چگونه می شد آن رنگ پریده را ندید؟

[به لباس می نگرد] از چند خارج نیست؛ این که خیر
پیش از روستائیان به خسته خانه برسد، پس وای بر
روستائیان. این که گمارده ای خانه گاه را بپاید که
می روم یا نه، و این آزمون من باشد، پس پنهان باید
رفت. این که این یا آن مرا بشناسند، پس وای به
من. نمی توانم بنشینم؛ پنجه ای نرم باید کرد. و هم
پسرک آنجاست، خواهیم فهمید که فرستاده ی
روستائیان است یا نه؟

بیابان. شب. خارجی

تصویر ماه. داروغه قدم به روشنائی می گذارد.

داروغه خب، همه آمدید؟ سفارش آخر را می کنم؛ وقت فرار
در شش جهت بپراکنید، تا ندانند کدام رد ماست.
شنیدید؟ علامت با من است.

یکی شش نفریم ولی باید ضرب شصت نشان بدهیم!

خسته خانه. شب. داخلی

صدای موسیقی. زنی با صورت رنگ شده روی تخت معلق می زند. سیاه
و زعفرانی و سبز—رقصان—هریک گردی رنگی در هوا می پاشند.
ابریق و قدح می گردد و مزدوران ایلغارای خنده بر لب جام به جام
می زنند. ناگهان شش مرد روی پوشیده می ریزند تو. صورت زن
برمی گردد؛ از در دیگر نفر هفتمی وارد می شود. صورت زن برمی گردد؛
واژگون شدن یکی دو مغول مست. نفر هفتم که رسیده با افکندن
گلوله ای نفت آلود، دود و آتشی بر پا می کند که جیغ همه را برمی آورد،

و هر که را که با چماق انداخت کیسه اش را می رباید. ناگاه در میان مهلکه چشمش به زن رنگ شده می افتد که خیره به اوست. پهلوان کوزه‌ی شرابی را به طرفش پرت می کند؛ زن پشت پرده‌ای جیغ کشان پنهان می شود. داروغه یکی را می اندازد.

داروغه [نفس زنان] شباش! شباش!

شش مرد روی پوشیده ناگهان می گریزند. نفر هفتم که معلوم است این علامت را نمی دانسته با اندکی گیجی از در دیگر می دود. زن رنگ شده از پشت پرده درمی آید.

بیابان. شب. خارجی

چهار حمله کننده می گریزند. داروغه نفس زنان به دیگری که دهنه‌ی اسبی را گرفته رومی کند.

داروغه همه رفتند؟ مطمئنی؟

دیگری که روستائی میانسال است روی خود را پس می زند؛ گریان.

روستائی میانسال افسوس، بیهوده!

داروغه ما کمیم و شما ناشی! عجله کن!

او را به زور سوار می کند.

— سران دغلند، دستی برایشان نیست. حالا باید

منتظر جواب آنان بود. وای اگر بشناسند!

ناگهان از پشت برآمدگی خاکی مرد روی پوشیده‌ی هفتم با اسب درمی آید و از کنار آنان می گذرد.

داروغه [حیران] وقتی شمردم شش تن بودیم، ولی — حالا —

لحظه‌ای به نظرم رسید که هفت تنیم! [سر روستائی

میانسال فریاد می کند] برو!

بیابان. شب. خارجی

برکت سوار بر قاطر پیرزنان می تازد و غبار برخاسته، در نور ماه از او خطی به جا می گذارد.

تالار و شبستان. شب. داخلی

تصویر سرازیر؛ از کف تالار فراموشی پهلوان بالا می آید با لباس شبروی. در راه که می آید جامه از تن می اندازد و شمشیر زیر بسته از کمر دور می کند. جلوی تصویر چراغی می گذرد. تصویر سلام خاتون که از برابر تصویر سلام خاتون می رود.

صدای پهلوان راستی بی خبر بودند. باور می کنی سلام خاتون؟

مست تماشا!

پهلوان آمده است به شبستان که حالا شمع هایش روشن است و صندوق تغییر لباسها در آن نیست — کلون در را می کشد و بالای گور می نشیند. صدای پای قاطر، و لحظه ای بعد در شبستان تند و به شتاب باز می شود و برکت نفس زنان به درون می آید و به دیدن پهلوان حیران می ماند.

پهلوان آمدی برکت؟ چشمم به در بود. شور در دلم افتاد. از

یکی خبر آور پرسیدم، ترا ندیده بود.

برکت [سر درنیاورده] چیز عجیبی است پهلوان؛ میان آنان

لحظه ای چهره ی ترا دیدم.

پهلوان [لبخند می زند] اگر آنجا بودم باید من هم ترا می دیدم.

صدای شیهه ی اسب پهلوان از طویله — برکت به شیهه متوجه می شود.

پهلوان خب؟

برکت [همچنان خیره] چیزی نشد که ندانی، خبر آوری شک

همه را گفته.

پهلوان سر برمی دارد و به او می نگرد.

پهلوان گفته بودم از زنان دوری کن؛ زرک بر طاق ابروی
 تو چیست؟
 برکت آه [دستپاچه زرک از ابرو برمی گیرد و نشان می دهد]
 نشانی که بدانید آنجا بودم!

الف [تالار و شبستان + ب] نیزاره. تیرگی دم روز. داخل و خارج
 الف [تصویر سلام خاتون؛ صدای نی روی تصویر. صدای نی در تالار
 فراموشی. صدای نی در شبستان. تصویر سرازیر از برکت که بر سر گور
 سلام خاتون نشسته است و نی می زند. برکت ناگهان قطع می کند و
 گوش می دهد.
 ب [در نیزار باد میان نی ها اندک تلاطمی افکنده. خبرچین یک و دو
 نی ها را پس می زنند. اولی تیر در چله ی کمان دارد؛ سر برمی دارد و به
 هوا می نگرند.

خبرچین یک تیری در تاریکی!
 خبرچین دو حساب باد را بکن.
 خبرچین یک [فاصله را می سنجد] باید یک میدان کمتر بود.
 خبرچین دو [سردش است] هر وقت از گور عیاران می گذرم روح
 عیاری به پایم می پیچد—
 خبرچین یک مرا نترسان.
 خبرچین دو می گوید از این پیشتر نرو. می گوید به فکر فرار هم
 باش.
 خبرچین یک نمی شود انتقام این حمله را از او گرفت که دستی در
 آن نداشت.
 خبرچین دو و تازه— اگر باد تیر ترا کج برد، تو از تیر او به کجا

می‌گریزی؟

خبرچین یک هوم، سخنی با خرد از بی‌خردی!

پشت نی‌ها گم می‌شوند.

الف] تصویر برکت که گوش می‌دهد. تصویر نزدیک از چشم‌هایی پشت کرکره. تصویر سرازیر از برکت؛ او مواظب بیرون است و کسی مواظب او. صدای دور شدن اسبهای دو خبرچین. برکت از نونی زدن را آغاز می‌کند.

تالار فراموشی. روز. داخلی

تصویر سلام خاتون. صدای نی.

خاتون سران ایلغاری بی‌خیال ننشسته‌اند؛ آنان در خواب هم می‌اندیشند.

پهلوان چه می‌اندیشند؟

خاتون اگر پهلوان قدر دست به شمشیر نمی‌برد، می‌تواند کسانی را برآورد که دست به شمشیر برند.

پهلوان اینجا در محاصره‌ی خیال ایشان است.

خاتون چرا امروز گریستید؟

پهلوان برای لحظه‌ای به نظرم آمد که راستی مرده‌ای.

خاتون من نیز لحظه‌ای خود را مرده پنداشتم.

پهلوان هاه‌نه، باید برانمش، او مرا از تو محروم کرده است

سلام خاتون. باید برانمش!

خاتون چرا با میل خود می‌جنگید؟

پهلوان به دست لرزان خود می‌نگرد.

خاتون [لبخند می‌زند] چون شیر و آهو دیدمتان؛ — لرزان بود.

پهلوان سر برمی‌دارد و به او می‌نگرد.

خاتون شاید بود جای پسرستان باشد. [تلخ] پسری که من

برایتان نیاوردم. [لرزان] آیا به او دل نبسته اید؟

پهلوان تو چطور؟

تصویر تصویر سلام خاتون که آویخته. پهلوان سر برمی دارد و به آن می نگرد. تصویر عمومی تالار؛ پهلوان خاکستر نشسته است.

خانه گاه و بیرون. روز. داخل و خارج

در به روشنائی بیرون باز می شود. در روشنائی بیرون دیده می شود که از دور برکت با قاطری می آید بر آن بارهایی چند.

برکت [از دور] آنچه را که لازم بود از روستا خریدم— [به

طرف پیرزنان می رود] روستائیان بی طعنه از کنارم

نگذشتند.

تصویر از پشت پهلوان که در نیمه تاریکی داخل ایستاده و می شنود.

برکت به طرف در می آید.

برکت بعضی را دیدم تمرین فلاخن می کردند و بعضی

سنگ و میخ بر چماق می بستند—

پهلوان به طرف دریچه می رود.

پهلوان هوم—

در محوطه برکت به طرف دلو آب می رود و از دریچه دیده می شود؛ آن ته

پیرزنان بار را خالی می کنند.

برکت بعضی براین بودند که باجی منظم به ایلغاریان بدهند

تا از غارت وقت و بیوقت در امان باشند و بعضی—

پهلوان [می غرد] بگو!

برکت شنیدم گفتند پهلوان ترس را در مرگ همسرش دیده—

گفتند شاید پهلوان در پنهان با ایلغاریان پیغام و

پیشکش فرستاده تا از او بگذرند؛ وگرنه ایشان منتظر

چه هستند که بر سرش نمی تازند؟

[با خود] این پرسش من هم هست!

پهلوان

مجلس ایلغاربان. روز. داخلی

رئیس در فکر. بقیه جدل می کنند.

[ده انگشت خود را نشان می دهد] ما دوده مزدوریم و دو

یکی

پنچ سر! اگر باج به موقع بیاورند فایده‌ی حمله

چیست؟ برخی مزدور را مرخص کنید.

دو نعل خسته‌خانه به این سخن می خندند. صد

دیگری

آقچی رבוده شد! پرده‌ی امن شادی‌خانه درید!

آیا عمل شب روان نبود؟

اولی

نوکران من نشان از استحکامات دیده‌اند. پنهانگاه!

دیگری

می شنوید؟ آنها که در سایه‌ی او بودند حالا خود شاخ

و برگ درآورده‌اند.

من رایم بر چپاول است.

سومی

در روستا چیزی برای چپاول نمانده است!

اولی

[خشمگین] من چپاول برای چیزی نمی کنم. در چه

رئیس

خیالید؟— [با نفرت] این مردمان پست چون زمین بر

جای خود هستند، و ما بر پشت اسبها چون باد فقط

می گذریم. [به جوش آمده] روزگاری ما بر سر این

سرزمین فرمانروا بودیم. از تمام ایل‌های ما بقیه کجا

هستند؟ صد سال پیش شما همه سلاطین بودید. حالا

چه اید؟ در ریگزار آیا مغول می شناسدتان؟ دیگر

تدفین به شیوه‌ی پدران کو؟ شَمَنان کجا هستند؟

قوريلتای مغول کو؟ شما دیگر نه ریگزاریان هستید نه سلطان شهرها، پس ایلغاریان باشید! این به طبع من خوشتر است؛ تاراج طوایف به من می گوید هنوز تاتارم! اگر گاهی خون نریزم چه کسم؟ مرا به کارهای کوچک نخوانید. ما در خیالی بزرگتریم. ما یورش می بریم؛ بله— فردای کشتن این پهلوان قدر.

شادی عمومی تنگ چشمان. رئیس می خندد.

رئیس بی گمان در تمام پنج آبادی سر او را بر سر نیزه می خوب می شناسند! آهای سورو شیلان بر آورید— کوچگور و چغانه و چنگ، کجاست ساغری و باورچی؟

محوطه ی جلوی خانه گاه. روز. خارجی

برکت گل آلوده در زمین پیرزان سر برمی دارد و به بالا نگاه می کند. تصویر دور از چند سوار ایلغاری بر سر تپه ی دوردست. برکت شتابزده و خیس عرق بر سر دلومی رود و خشمگین دست در آن فرومی برد.

برکت زمین پیرزان را بیل زدم. آب چاهشان را کشیدم. گاوشان را به خیش بستم. روزها گذشت؛ پس کی؟

پیرزن تو فراموشکاری پسر جان، یادت رفته که او سوگوار است؟

برکت آه بله، آن زن— سلام خاتون!

سر بلندی سواران می تازند و هیاهومی کنند. برکت فریاد کشان به سوی نیزار می دود.

گورستان. روز. خارجی

برکت گریان به سرزمین مردگان می رسد و دل گرفته می ماند. پیرزن
چراغی سر سنگی می نهد.

پیرزن گورستان دسته جمعی عیاران!

برکت بغض کرده سر برمی دارد و با نگاه تازه ای به گورها می نگرند.
برکت آه—

پیرزن هنوز بچه بودم. روز پنجم بزبود، از سال ببر. مثل
رعدی گذشت.

برکت برمی گردد و به سوی خانه گاه می نگرند، و ناگهان تند راه خانه گاه
را می دود.

شبستان. روز. داخلی

برکت طرفی و پهلوان طرفی نشسته اند.

برکت حرف آخر چیست؟ پهلوان قدر بگوید که برکت
می تواند اهل رزم باشد یا نه؟ من سزاوار کوششم.

پهلوان برو دو شمشیر چوبی بتراش.

برکت آیا من بازی کودکان را درخورم؟

پهلوان تند برمی گردد و نگاهش می کند.

برکت [خود فروخورده] پهلوان تا کی مرا خوار می کند؟ از این

که نازک بدن یا جوان سالم؟ آیا ایلغار یان که دشمنان

نوع من اند چوبی اند؟ پهلوان دست ترا می بوسم به

من چیزی بیاموز که مرا در برابر ایشان به کار آید.

خواستی کمان بکشم تا بدانی چه زور بازو دارم،

نیزه بیفکنم تا بدانی چند می پرانم، نشانه بگیرم تا

بدانی چه میزان قابلم.

پهلوان [پشت کند] من به تیغ دست نمی برم!
برکت ایلغاری اگر امروز به چاه آب سنگ بیفکند فرداست
که حرمت بشکند و در خانه برکند؛ و روز سوم دست
به تیغ جور برآورد!

پهلوان من آن تیغ را سپرم — و آماجم.
برکت پس فقط چوبی — همین!

پهلوان اما در بقچه ی تو از پولاد خنجری هست.
برکت پس در برابر درندگان هم با خنجر چوبی از خود دفاع
می کردم؟

پهلوان بهترین تیغی که دیده ام! چنین دشنه ای در دست
همه کس نیست.

برکت از عیاری به نام پهلوان مازار به من رسید، که یتیمی
چون مرا بزرگ کرد.

پهلوان سر برمی دارد و مبهوت به او می نگردد. برکت گریان می رود و
گوشه ای می نشیند و در خود فرو می رود.

پهلوان در کیسه ی شیوه ها که داری سرمه و غازه و غالیه
دیدم و نیز کلاه پولک دوزی با دورشته موی بلند
بافته.

برکت همه از او به من رسید، که گاه به قصد عیاری خود را
به صورت زنان می ساخت.

پهلوان قانع شده، لبخند بیرنگی می زند که یادآور زمان عیاری خودش
است.

پهلوان هوم — من ترا بسیار آزردم برکت.
برکت برمی گردد و امیدوار به پهلوان می نگردد.

پهلوان — این رسم من نیست!

برکت بر سر زانو از تاریکی به روشنائی می آید؛ از کلاهدش طره موئی بیرون افتاده. پهلوان در جبران سخت گیری ها به سخن درآمده است.

پهلوان جنگ را انواع است؛ جنگ دور که سلاحش کمان است و کمان گروهه و مانندان آن. جنگ نزدیک که سلاحش نیزه است و شمشیر است و ماندنش. و جنگ بسیار از نزدیک که کشتی گرفتن است.

برکت [خوشحال بر زانو پیش می آید] با کشتی شروع کنیم!

پهلوان پنجه اش را بالا می آورد؛ برکت تند پنجه در پنجه ای او می اندازد— پهلوان با تکان سری و غرشی تأیید می کند، و برکت شروع می کند به فشردن پنجه ای پهلوان به قصد خواباندن دستش. پهلوان لبخند می زند و با رعایت نوکاری او به او زمان می دهد. برکت که نفس بریده دوباره آغاز می کند با کوشش تمام؛ خون به چهره دویده و خوی کرده. لبخند از لب پهلوان می پرد، گوئی در او گرما دویده است. برکت لبخند می زند با طره ای بر پیشانی. پهلوان ناتوان از فهم آنچه در حال فهمیدن است ناگهان دست خود را پس می کشد. هنگام تقلا از کلاه برکت طره ای دیگر بیرون جهیده است و حالا او عرق کرده و نفس زنان تند رو می گرداند و گریبان خود را که نمی دانست باز شده می بندد. نفس پهلوان چون دم آهنگری می زند؛ برکت که شتابزده گریبان می بست حالا تند با نگاه برنده ای رو برمی گرداند. پهلوان از خشم مشت بالا می برد، برکت جیغ زنان سر خود را می دزدد و کلاهدش از سرش می افتد و موهایش بیرون می ریزد. پهلوان خود را عقب می کشد.

پهلوان [نفس زنان] زود جمع کن و از اینجا برو!

زن نفس زنان به گوشه ای می خزد و با گرداندن سر به راست و چپ رد می کند.

پهلوان [فریاد می کند] زود!

زن که خود را به سکنج دیوار چسبانده به شدت سر را به چپ و راست تکان می دهد.

زن اگر نمی روم در فکر آبروی پهلوانم.

پهلوان که شب سوز را برداشته بود به سوی او پرت کند دستش در هوا می ماند.

زن پهلوان که — سوگند خورده بود در زنی دیگر ننگرد —

چگونه ده روز زنی را در خانه نگه داشته؟

پهلوان مبهوت مانده، دستش آرام پایین می آید. زن حالا آرام برمی خیزد و به زاویه ی خود می رود و پرده ی نئی لوله شده را می گشاید و می اندازد. پهلوان خود را بر سر گور سلام خاتون می کشد. تصویر سرازیر از او و گور.

پهلوان چه باید کرد؟ چه باید کرد سلام خاتون؟ هر کدام ما

چیزی پنهان می کنیم؟ تا کی باید پوشیده داشت؟ و

چون پرده برافتد در پس آن چیست، چیست؟

پرده ی نئی غرفه ی زن لوله می شود و بالا می رود؛ از پس آن پهلوان بر سر گور دیده می شود. حالا پهلوان به صدای بالا رفتن پرده سر بلند می کند و آن سوی پرده ی بالا رفته زن را می بیند در جامه ی زن. ایستاده؛ بقچه و کیسه اش پیش پای او — آماده تا برود. پهلوان نالان رو برمی گرداند. زن نرم از پشت سرش می گذرد.

پهلوان نه، صبر کن!

زن کنار در می ماند؛ پهلوان در جدل با خویش است.

پهلوان خنجر از پهلوان مازار به تو نرسیده.

زن [آرام می نشیند] آن را از پشت برادرم بیرون کشیدم؛

برای روز انتقام.

پهلوان هاه؟ [گیج] در کیسه ی شیوه ها که دارای زهر و

بیهشانه دیدم.

- زن
بیهشانه برای دشمن است تا از او بگریزم، و زهر برای
خودم تا به زنده ام دست نیابند.
- پهلوان
[فریاد می کند] تو با من نیرنگ باختی!
- زن
نیرنگ آیا شیوهی عیاری نیست، که بدل جامه
می پوشند تا دیگری فریفته شود؟
- پهلوان
[می غرد] دروغ!
- زن
جز دروغ چه راهی مانده بود؟ گفتند تو زنان را
نمی نگری. گفتند تو به شمشیر دست نمیبری! کجا
برود زنی که شوهرش را لای جرز کرده اند و
کودکش پیش چشمش زنده در گور شده؟ کجا برود
آن که نه سقفی دارد و نه بالینی؟ چه کسی انتقام او
را می گیرد؟ چه کسی اشک او را در تاریکی می بیند
و ته سفره ای جلویش می ریزد؟ در به دری که امیدش
پهلوان باشد و بشنود که او درد زنان را نمی شنود چه
باید بکند جز پوشیدن بدل جامه ی مردان!
- پهلوان
[کلافه] من اشک را طاقت نمی آورم.
- زن
[خوددار] دیگر اشکی نمی ریزم. من بسیار غم
فروخورده ام، حالا نیز می خورم.
- پهلوان
نام تو برکت نیست!
- زن
برکت از نام من گریخته. نام من سُها است. نام
شوهرم آبان بود. دیواری که با او ساختند به قامت
یک مرد هنوز در ولایت ما برپاست. دخترک زنده به
گورم هنوز در گور خود برای من زنده است. شیری که
به او می دادم در سینه ام خون شد و جای اشک از
چشمانم به درآمد. من جز جامه گرداندن چه

می توانستم، جز گریختن؟ آه، چه خطرها کردم؛ این همه در راه. ولایت به ولایت به پرسش پهلوان قدر آمده ام و در همین نزدیکی شنیدم پهلوان زنان را نمی شنود. آه بدبختی فقط با صورت مغول نیست، بدبختی با هزار صورت است. یک بار با سگی جنگیدم سر تکه استخوانی. هوه— خود را از بدبختی پنهان کردن نمی توانم. چهره عوض کردم ولی بدبختی باز مرا شناخت. او در پی من است و این در را دیر یا زود می کوبد. پس بگذار زودتر از خانه ات بروم. زودتر بروم.

خود را به در می رساند.

پهلوان	تو که جانی نداری سها!
سها	دنیا بزرگ است.
پهلوان	دنیا بیرحم است!
سها	دنیا مرا نمی خواهد—
پهلوان	نه. صبر کن. بمان!

سها از کنار در برمی گردد و به در تکیه می دهد.

تالار فراموشی. شب. داخلی

تصویر سلام خاتون نشسته با لبخند.

صدای پهلوان کدام ما آن یک را فریب می دهیم؟ او در من گمان
 جوانمردی برد، یا گمان کرد از ترس آبرو نگهش
 داشته ام؟

سلام خاتون هر چه هست به انتقام امیدش داده اید.
 پهلوان وقتی از شوهرش گفت و دختر زنده به گور، دستم

بی فرمان من به سوی شمشیر رفت. هوشم نبود!
 کاش من نبودم؛ در رفتار آزادتر بودید.
 کاش تو بودی و این داستان نبود.
 در فکر بدنامی نباشید. در خیال کار خود باشید که
 کاری بزرگ است.
 من که خون سلام خاتون را نستاندم، چگونه
 پهلوان
 کین خواهی زنی دیگر کنم؟

شبستان. شب. داخلی

سها از جای خود آرام برمی خیزد و گوش می دهد. تصویر در تالار
 فراموشی، و سایه های شب که بر در و دیوار افتاده. سها به سوی دیگر
 می نگرد؛ از پشت مشبک دریاچه سایه ی مغولی می گذرد.

خانه گاه. شب. خارجی

تصویر خانه گاه از بسیار دور؛ سکوت. و صدای مرغ شب.

روستا. روز. خارجی

روستائی میانسال با روستائی دیگر کنار قاطرنند که بر آن باراست. پیرمرد
 در برابر ایشان.

به نزد پهلوان برو، چیزی بیش از آنچه قرارمان شد
 نگو. این پیشکش را به او بده. یک بار تکرار کن چه
 می گوئی؟

روستائی میانسال
 می گویم پهلوان، سوگند تو محترم، اگر نمی توانی
 دست به شمشیر بری ما را بیاموز چگونه دست به
 شمشیر بریم.

پیرمرد آری، فقط همین. شنیده‌ام جوانی که برای خرید آمده بود نزد او شمشیر می‌آموزد.

شبستان. روز. داخلی

از دریچه دیده می‌شود که در محوطه‌ی بیرون پیرزنان به کاریچ‌پچه مشغولند. آینه‌ای وارد تصویر می‌شود که در آن صورت سهاست. با حرکت سها که در اطاق آرام می‌گردد پهلوان دیده می‌شود؛ بر سر گور، بیچاره.

سها حالا که می‌دانید زخم به چه خیال باید بمانم— دوست، همسر، معشوقه، یا کنیز خانگی؟ حالا می‌دانید آشی که می‌پزم به آن بدی هم نیست. حالا می‌دانید که چون نعل بر آتشم.

پهلوان رو برمی‌گرداند؛ سها از پشت سرش می‌گذرد. خشن خشن لباسش بر زمین. تصویر سرازیر؛ سها نشسته است و آتشی افروخته. پهلوان تند رو برمی‌گرداند.

پهلوان چه جادو می‌کنی؟

سها باید گرم شد.

پهلوان سر به زیر می‌افکند و زیر لب می‌غرد.

پهلوان ای طرّار!

سها خیره به آتش.

سها اگر دست به شمشیر نمی‌برید چرا نگهم داشته اید؟

اگر انتقام مرا نمی‌گیرید این که می‌گوئید بمان چه

معنی دارد؟

پهلوان [سرگشته می‌غرد] م م م م!

سها دهن به دهن می‌پیچد، و متهم به کاری می‌شوید که

نکرده اید—

پهلوان تند به او می نگرَد؛ سها به آتش.

سها متهم به عشق!

پهلوان [خروشان به طرفش کشیده می شود] دروغ می گویند!
سها [به طرفش کشیده می شود] راستی؟ [می ماند، خوددار]
بله، دروغ محض— [خود را عقب می کشد] پس مواظب
باشید؛ صدای تپش قلب شما را می شنوم. مبادا به
گوش ایشان هم برسد.

پهلوان [برمی گردد سر گور] سوگندم را صد بار تکرار می کنم!
سها شرمنده نباشید؛ پهلوانی کنید و سوگند بشکنید.

پهلوان هزار بار!

سها حتی شاید پشیمانید، اما سلام خاتون همه جا نگاهش
به شماست [پهلوان تند به او نگرَد] اگر او را
نمی دیدید—

پهلوان چه گفتی؟

سها [به طرفش کشیده می شود] آه، اگر—

پهلوان [خود را دور می کند] سها!

سها [به سوی آتش بازمی گردد] شبها راه می روید و با
خودتان می جنگید. شبها چون سایه می شوید و بر
دیوارها می گذرید. شبها با خودتان حرف می زنید.
آیا اتفاقی افتاده؟

به نشان نه گفتن، پهلوان با نیروی تمام سر تکان می دهد.

سها سلام خاتون در شما بیداد می کند— [آرام بلند می شود]
و اگر من بروم؟ [پهلوان بی اختیار دامنش را می گیرد،
سها لبخند می زند] پس پیرزنان دروغ نمی گویند.

پهلوان [دیوانه وار رهایش می کند] برو، برو!
 سها این صدای سلام خاتون است از حنجره ی شما—
 پهلوان کاش نمی شنیدی!
 سها [لج کرده و غرآن] حرف شما را زمین نمی زنم!
 پهلوان وای بر من—

سروصداهائی از بیرون؛ فریاد پیرزنان و شیهه ی اسب. سها تند کنار دریاچه می آید و می بیند گوشه ای از خانه ی پیرزنان آتش گرفته است و دو خبرچین مغول آنجا مستانه تلو می خورند.

سها [فریاد می زند] شمشیر بردارید. چرا نشسته اید؟
 سها بیرون می دود. دور بین به طرف پهلوان پیش می رود. ناگهان صدای جیغ سها؛ پهلوان صورت خود را می پوشاند— با حرکت تندی دور بین سلام خاتون را نشان می دهد.
 سلام خاتون شما را آزمایش می کنند!
 پهلوان سر برمی دارد، جیغ سها. گوئی به او حمله شده.

حیات خانه گاه. روز. خارجی

سها می دود، ایلغاری یک با خنجری به دنبالش، ایلغاری دو می خندد.
 ایلغاری دو حالا پیرزنان باید از پهلوان دفاع کنند؟
 پیرزنان دور هم جمع می شوند و می خواهند برای کمک به سها پیش بروند؛ خبرچین دو نگهشان می دارد. خبرچین یک نزدیک است به سها برسد خنجرش را بالا می برد که ناگهان کیسه ای جلوی پایش به زمین می افتد؛ او می مانند آماده ی دفاع. پهلوان حالا میان او و سها قرار می گیرد؛ خبرچین یک به طرف کیسه خم می شود.
 پهلوان دور و بر این خانه نیا، و هرده روزیک کیسه از اینها بگیر!

خبرچین کیسه را برمی دارد و بازمی کند.

خبرچین یک چگونه روزها را بشمرم؟

پهلوان در این کیسه ده سکه است؛ هر روز یکی از آنها را

در جیب خود بگذار!

مرد نیشش به خنده ای بی صدا بازمی شود. در زمینه ی تصویری پهلوان، سها که لباس به هم ریخته ی خود را مرتب می کرد به خانه گاه می رود. دو خبرچین سوار اسب می شوند و می روند. پهلوان به طرف کلبه ی پیرزنان می رود، که حالا آنان می کوشند خاموشش کنند. مغولان سواره از کنار دو روستائی و قاطرشان می گذرند که حیران ایستاده اند.

روستائی میانسال حالا معلوم شد پهلوان به چه سرگرم است. [لبریز از

بیزاری] به شما گفته بودم امید از او برید!

تالار فراموشی. روز. داخلی

در تالار فراموشی باز می شود و سها به درون می رود. سراپای اطاق خاکستر پاشیده اند. از سه نورگیر سقف نور و باد در تالار افتاده. سها پیش می رود؛ شگفت زده. یک جا چنگکی آویخته می بیند، بر آن زره پهلوان. گوشه ای دیگر کمان و ترکش. بر دو میخ نیزه ی دوسر. سپری. گرز گاو سر. کمان گروهه. بر همه خاکستر و غبار نشسته. بادی آرام در اطاق افتاده. سها پیش می رود و ناگهان به صدای پارچه ای که به تلاطم درآمده برمی گردد؛ لحظه ای سلام خاتون بالای پله های بالا خانه دیده می شود. سها وحشت زده بیرون می دود.

شبستان. روز. داخلی

سها به شبستان می دود و فریاد می کند.

سها سلام خاتون زنده است؛ زنده!

پهلوان به درون می دود و او را می گیرد، و به نگاهی در تالار فراموشی را باز می بیند.

پهلوان آن اطاق فراموشی است!

سها عقب می کشد.

پهلوان برو بین، تو تصویر سلام خاتون را دیده ای!

او را به طرف تالار می راند. سها به درون می رود. صدای باد در پارچه ای. سها برمی گردد و می نگرد؛ تصویر سلام خاتون که آویخته در باد تکان می خورد. سها ناگهان بغض کرده بیرون می آید.

سها زیباست، نه زیباتر از کودکم آن دمی که صورتش زیر خاک رفت. نه زیباتر از نگاه ابان شوهرم آنگاه که آخرین آجر چشمان او را به جهان می بست. نه زیباتر از خانه ای که بر سرم ویران کردند و آنرا شخم زدند و در آن گاه و شبدر برای اسبان فاتح کاشتند. آسیای کوچک پدرم را با خون به حرکت درآوردند، با خون خود او و برادرانم و برادران شوهرم.

پهلوان [فریاد می کشد] مرا بر میانگیز، به خدا دست به شمشیر

نمی برم!

سها یک سوگند پهلوان شکست.

پهلوان رو برو می گرداند، سها سر راهش می ایستد.

سها شما درزن دیگر نگر نیستید!

پهلوان دور می شود، سها راهش را می گیرد.

سها شرمنده نباشید؛ به اختیار شما نبود. به اختیار من هم

نبود. [پهلوان صورت خود را می پوشاند] هر چه بخواهی از

تو، اگر شمشیر برداری!

پهلوان سر گور می نشیند.

سها
آه که برای خون آنها انگشت‌نمای جهان شدم. تا
کجا باید خود را پست کنم؟ چگونه باید او را به
خونخواهی برانگیزم؟ با زبان مرا نگه می‌دارد و با
رفتار می‌راند. و اگر روزی بروم زن نوید کوچه‌گردی
شوم پهلوان چگونه خود را سرزنش نمی‌کند که مرا
راند؟

پهلوان
توداری با من چه می‌کنی؟
سها
میان شما و من مرده‌ای است که می‌کوشید زنده
نگهش دارید!

پهلوان
از او حرف نزن!
سها
[سرگور می‌نشیند] در زندگی و مرگ نیکبخت‌تر از
من بود؛ در زندگی کنار پهلوان زیست، و بعد از
مرگ جایی برای دیگران نگذاشت!

پهلوان
[مچ او را می‌گیرد] من دیگران را نمی‌بینم!
سها
[لبخند زنان در پهلوان می‌نگرد] جنگ بر سه گونه‌ست؛
از دور، از نزدیک، و از بسیار نزدیک.

زاویه‌ی سرازیر؛ پهلوان مچ او را رها می‌کند. سها آرام برمی‌خیزد و آرام
از در می‌رود. تصویر نزدیک از آینه که کنار گور افتاده. پهلوان
برمی‌دارد و بالا می‌آورد؛ در آن سلام خاتون را نشسته می‌بیند.
سلام خاتون
با او مهربان باشید. مبادا گمان کند که زنی دیگر
در شبستان خود دارید.

پهلوان
گیج گیجم!
سلام خاتون
کار این عطر جادوکننده است که همه جا را
پوشانده.

پهلوان
ماندنش سخت؛ رفتنش سخت‌تر!

سلام خاتون حیران است که دل از شما نبرده. می کوشد به کمک عشق شما را به شمشیر برانگیزد.
 به خدا نگاهش نمی کنم!

پهلوان سلام خاتون پس ممکن است شما دل از او ببرید؛ زخمی که زن زخم خورده می زند مرهم ناشدنی است.
 پهلوان حیران به او می نگرَد.

پهلوان تو کئی سلام خاتون؟
 سلام خاتون خیالی که دارید خیال بزرگیست. نباید به خاطر من یا او تباه شود.

پهلوان [سرگردان] این مهر بانی به کجا می رسد؟
 سلام خاتون لبخند می زند.

پهلوان نه نه، دیگر نمی شنوم سلام خاتون. در گوشم فقط صدای سم اسبهاست که نزدیک می شوند؛ فقط سم اسبها!

تپه. روز. خارجی

از سر تپه سران ایلغار ی بالا می آیند و می مانند و نگاهشان به آن پائین است.

یکی چرا به خانه گاهش حمله نمی کنیم؟ [خانه گاه را نشان می دهد] لاشه ای افتاده در تله ای!
 رئیس شاید هنوز نفسی دارد. خوب بو بکش.
 دیگری عقلانی نیست که او میان این قوم تشنه به خون تک نشسته باشد بی شمشیر.
 رئیس حمله وقتی می کنیم که مطمئن باشیم [نیشش به خنده باز می شود] و تازه شاید روزی خبر بهتری بشنویم.

دیگری هوه هوه هوه — بله. به رستاق بتازیم. حالا جلوداری
نیست!

بیرون خانه گاه. روز. خارجی

سها به تپه‌ی دور می‌نگرد که از سر آن سواران به سوی ده می‌تازند. سها
هراسان به طرف شبستان می‌دود.

شبستان. روز. داخلی

سها سرآسیمه از کنار پهلوان می‌گذرد.

سها شمردمشان، به روستا می‌تازند، هجده تن و ده سر.

[به تالار خاکستر می‌دود] برخیز پهلوان، وقت شد — [با

شمشیر برمی‌گردد] بگیر، به خدا کسی را به خاطر

کمک به رعیت سرزنش نمی‌کنند. [از سکوت پهلوان

می‌ماند] تو اصلاً نمی‌شنوی. مرگ مردم برای تو هیچ

است. از دور چه افسانه‌ها در باره‌ی تومی شنیدم.

افسوس برمن — اسبت را بیهوده زین کردم. [ناگهان]

درک! که نالیدن برای تو خوشتر از غریدن است. از

ناله نفرت دارم!

پهلوان عصبانی دست بالا می‌برد که بزندش ولی دستش در هوا می‌ماند.

لب سها به لیخند باز می‌شود.

سها خوب، اگر با ایلغار یان نمی‌جنگی اقلا دست روی

زنان بلند کردن را از یاد نبرده‌ای!

پهلوان دست پس می‌کشد و روی خود خم می‌شود.

سها نمی‌توانی انکار کنی؛ صدای قلب تست! بیا بوی مرا

خوب فرو ببرد، تا پس از رفتنم به حسرت بمانی!

ناگهان عصبانی به طرف زاویه‌ی وسایل خود می‌رود و شروع می‌کند به جمع‌آوری و بستن آنها.

سها
من می‌روم؛ به دهی که از آن آمدم برمی‌گردم. شاید در خانه‌ی خود کنیزی کردن و باج به گردنکشان دادن بهتر از منت جوانمردان کشیدن است. شاید در آدران پشتکوه هنوز کسانی مرا بشناسند و آنها که برای شوهرم کارگری می‌کردند مرا به کارگری خود بپذیرند. خوشحالی — نه؟ پس خیال خوش کن که پنهان می‌روم تا آبروی تو برجای بماند.

پهلوان
گفتی آدران؟

سها
ده پدرانم!

پهلوان
و تو از آنجا آمدی.

سها
به اجبار!

پهلوان
ولی آدران در سیل بهار پیش زیر آب رفت!

سها
آدران پشتکوه؟

پهلوان
یکسر، زیر آب!

سها
خب، اینطور باشد؛ آدران زیر آب برود. دنیا را سیل

ببرد. سیل مغول و سیل ناله و سیل خون! من نه

شوهری دارم که لای جرز رفته باشد نه دختری زنده به

گور شده!

پهلوان
می‌دانم فرستاده‌ی چه کسانی؛ روستائیان!

سها
هه — لعنت به روستا! من در خسته‌خانه کار

می‌کنم؛ از بازیگران خسته‌خانه‌ام. راضی شدی؟

[فریاد می‌زند] شما همیشه دیر شمشیر می‌کشید! —

[آرام‌تر] آنها که به خونت تشنه‌اند، ایلغار یان، مرا

فرستاده بودند که ترا بیازمایم که دست به شمشیر
می بری یا نه؟— من خبرکش ایلغار یانم، فهمیدی؟
بگذار این طور خیال کنند. یا تو این طور خیال کنی.
ولی همه کورید؛ من طرفدار خودم هستم. تک
مانده ام و تک می مانم و کسی با من نیست. خب،
من می روم و تو با جسدی تنها بمان! [بقچه را
برمی دارد] من می توانستم سلام خاتون باشم ولی یکی
چون تو به موقع شمشیر نکشید!

پهلوان جوال بر سر می کشد.

پهلوان من به تاریکی می روم، و سایه می نشینم. من لب
می بندم، و سکوت می کنم.

سها بقچه را می اندازد، از بغل خود خنجر پولاد را درمی آورد. به طرف
پهلوان پیش می رود، با دست لرزان.

سها می توانستم در خوراکت بیهشانه بریزم، یا بدتر از آن
زهر کشنده در آبی که می خوری. به من گفته بودند
در خواب خنجر پولاد را خرج تو کنم. نمی فهمی چرا
چنین نکردم؟

دست خود را پس می کشد و سر گور سلام خاتون فریاد می زند.

سها و توزیر خاک شادی کن که بر من پیروزشدی، من
ابله که رسوای عشق این چشم بسته ی ناجوانمرد شدم!

بقچه را برمی دارد و می دود و در را به هم می کوبد. سکوت. لحظه ای
بعد پهلوان از درون جوال فریاد می زند.

پهلوان ای گوچه گرد— [مکث]— ای سیاهکار— [مکث]
ای عیار!

جایگاه ایلغاربان. روز. داخلی

سها روبروی رئیس؛ دو خبرچین و چند سردسته‌ی دیگر هستند.

سها اگر می‌خواهید خودتان او را بکشید؛ از من ساخته نیست. او دیگر از پا درآمده. چیزی وادارش نمی‌کند که شمشیر بردارد.

خبرچین یک من شاهدم!

خبرچین دوم او اگر دست به شمشیر نمی‌برد ولی می‌تواند کسانی

را به راه اندازد که دست به شمشیر برند!

سها نه، او ترک روشنایی گفته؛ مثل غلامی که در مرگ بانوی خود می‌میرد. او— او— او را تمام شده بینگارید.

رئیس هوه هوه هو— تو او را نکشتی. دل نازکی زنان همین

عیب دارد. هه، به تو نصف آنچه گفتم می‌رسد—

[کیسه‌ای می‌دهد] کار او با خودمان— [به دیگران]

پیش بیائید سران!

سها جدا می‌شود، آنها گرد هم می‌آیند— سها به طرف در خروج

می‌رود.

یکی افتخار کشتن او نباید به پیاده‌ای ارزان برسد. باید که

سران تاتار چکمه‌های خود را در خون او بشویند. باید

با هیبت تازه‌ای که از کشتن او— چون لباس نو—

می‌پوشند، جهان را زیر سم توسنان خود بیاورند!

دیگری هریک از ما از او زخمی در کتف یا جگر داریم؛ تو

بر چهره و توبر ساق و توبر پشت و دیگران در جاهای

دیگر. من آن دمی را می‌طلبم که این زخم را با خون

جگرش مرهم نهم!

یکی من نیز.
 دیگری همینطور من!
 دیگری پس همه با هم می رویم.
 رئیس امشب! [به دو خبرچین] شما دو تن زود بروید سران
 دیگر را خبر کنید.
 سها از در خارج می شود.

خسته خانه. روز. داخلی

از لای پرده‌ی رختکن دیده می شود که روی تخت فرش می اندازند. در
 رختکن دو سه مقلد رنگ به صورت مالیده منتظرند. پیرزن پرده را
 می اندازد و با حرکتش سها دیده می شود.

پیرزن جای تو خالی بود سها، وقتی لوده هست و زعفرانی
 هست و دستک زن نیست جای چیزی خالیست.

سها امشب چه لباسی بپوشم، صورتم را چه بمالم؟
 پیرزن کابلی بپوش، قهر و آشتی سازی کنیم — زنبیل
 شادی را برده اند تو. بچه ات را بده.

سها [بقچه را باز می کند] کلاهم اینجاست [به سر
 می گذارد] کیسه توی بقچه است — [خنجر را میان
 لباسهای خود می بیند] و — [به فکر می رود].

زعفرانی می رود پرده را پس می زند. نوازندگان روی تخت پشت به دیوار
 نشسته اند و حالا شروع می کنند.

پیرزن [به زعفرانی] مهمان ها چه کسانی هستند؟
 زعفرانی هرکس دستش به دهنش برسد؛ غز و تازیک و تاتار
 و مغول.

تصویر تختگاه؛ هنوز همه جا پر نیست. اما گردش صراحی ها در دود

عودسوزها چون همیشه است. خبرچین یک وارد می شود و می رود سراغ دو مهمان که از سران ایلغاراری هستند و درگوشی به آنها چیزی می گوید؛ آنها بلند می شوند و به طرف دیگر هم اشاره می کنند یکی دیگر از سران از طرف دیگر بلند می شود و با هم خارج می شوند. نوازندگان می نوازند. زعفرانی به طرف سها برمی گردد.

زعفرانی گردن کلفت ها رفتند؛ امشب جانی خبری هست!
زعفرانی با معلق می رود تو و به بازی می پیوندد. پیرزن از لای پرده می نگرد.

پیرزن مازار معلق می زند، برکت شکلک می سازد— هوی.
حواست کجاست؟

سها [می زند زیر گریه] امروز چیزی شنیدم که بند دلم پاره شد. دهی که از آن بودم دیگر روی زمین نیست.

پیرزن چطور؟
سها آدران پشتکوه رفته زیر آب.
پیرزن هاه، پس بالاخره فهمیدی.

سها نگاهش می کند.

پیرزن [حق به جانب] نمی خواستم از من بشنوی.
سها آه— قبر بچه ام، دیواری که ابان را لای آن گذاشتند، حتی آسیای پدرم که با خون به گردش درآمد— من کجا باید برگردم؟

پیرزن حالا برکت معلق می زند و مازار شکلک می سازد.
نوبت تست!

پیرزن رفته است پشت پرده عروسکها را بیاورد، زعفرانی با معلق می آید. سها ناگهان از جا می پرد و آنچه را پوشیده از خود دور می کند و در برابر چشمان تعجب زده ی زعفرانی می رود. پیرزن از پشت پرده می آید

با دو عروسک .

پیرزن خب سها، امشب باید سنگ تمام بگذاری!

خسته خانه. غروب. خارجی

سها اسب یکی از مهمانان را سوار می شود و می تازد. پیرزن بیرون می آید؛ دنبالش زعفرانی .

پیرزن کجا رفت؟ اسب مردم را کجا برد؟

جاده. غروب. خارجی

سها می تازد. ماه درآمده.

تپه. شب. خارجی

ایلغاریان از تپه بالا می آیند؛ سواره ده نفر، و می مانند. تصویر خانه گاه آن پائین با کورسویی از نور.

یکی آن وقت را خوشم که او را در خون خود تپان بینم؛
زهر خورده، خون دل قی کرده.

رئیس اگر خوردن مردمان جفا نبود از پاره های او شما را
ولیمه می دادم؛ توی و سور و شیلان برای همه!

دیگری رسم قدیمی را به جا بیاوریم؛ بر سر گور همسرش
قربانی اش کنیم!

شبستان. شب. داخلی

سها به شتاب از در می آید؛ پهلوان قدر زیر جوال نشسته .

سها من برگشتم پهلوان، به خاطر تو— زهر را با خودم
ندارم، اما خنجر هنوز در دستم هست. ایلغاریان در

راهند؛ به بوی خون می آیند! خوشحالند که تو شمشیر نمی کشی، و من احمق امیدم اینست که بکشی! اگر نمی جنگی اقلأً فرار کن. برای چه پابندی؟ اقلأً پنهان شو. نه تو نمی شنوی؛ تو مرگ را منتظری! باور کن وقتی ترا کشتند پهلوان قدری نیست تا یاد سلام خاتون را زنده کند. هه، لعنت به سلام خاتون.

می رود و از دریچه می نگرد، در همان حال که حرف می زند.

— می گویند تصویرش زیباتر از خودش است!

برمی گردد طرف پهلوان—

— زبانم لال اگر تیغ دشمن بر پهلوان کارگر می افتاد آیا او همین گوشه گزینی می کرد که شما کرده اید؟— شاید هم پهلوان دیگری می یافت، نه این که گویند غمخوار تهی دستان بود، پس به خاطر آنان، آری فقط به خاطر آنان پهلوان دیگری می یافت؛ چهارشانه، بلند بالا تر— اینطور نگرید! آه بله— آوازه ی پهلوان قدر خاموش، پهلوان زنده را عشق بود!

ناگهان دم دریچه با وحشت می ماند؛ ایلغاریان خانه را در محاصره گرفته اند و از دور پیش می آیند ولی آرام و بی صدا. سها به طرف پهلوان برمی گردد—

سها آمدند!— در محاصره ایم! آه— چرا باید دست بسته بمیری؟ من احمق اگر برگشتم فقط برای خبر کردن تست. آنها به هم پیغام فرستادند و من— من احمق— خیال می کنم دلبسته ی تو شدم؛ توی نامرد که اینهمه سرسختی! من اگر جای سلام خاتون بودم— آه

نزدیکند. کاش چیزی به من آموخته بودی! چرا او در جنگی کنار تو نبود؟ من کنار تو می مانم! نمی خواهم به خسته خانه برگردم؛ نمی خواهم برای فاتحان لودگی و دستک زنی کنم. [جا می خورد] آه!

در شبستان با لگدی باز می شود و صورت رئیس دیده می شود که لبخند می زند. سها پس می کشد. ده ایلغاری می ریزند تو. سها فریاد کشان به طرف پهلوان می رود.

سها بیا بیرون — پهلوان!

جوال پهلوان را پس می زند و همانجا حیرت زده می ماند. ایلغاریان دست به دسته ی شمشیر برده اند ولی گیجند؛ آن نشسته زنی است.

سها آه — [عقب می کشد] سلام خاتون؟

نگاه سلام خاتون به سوی او برمی گردد.

سها [حیران] زیباتر از نقشی که از او کشیده اند!

ایلغاریان حیرت زده به هم می نگرند.

رئیس سلام خاتون؟

دیگری به روح بازگشته نمی ماند!

سلام خاتون برمی خیزد.

دیگری [حیران] مرگ زنده است.

دیگری پهلوان کجاست؟

صدای پهلوان اینجا هستم.

همه برمی گردند و نگاه می کنند؛ پهلوان قدر تمام سلاح پشت سرشان ایستاده — نیزه ای از میان به دو دست گرفته که هر دو سرش تیغه دارد و میان آن سپری بسته.

پهلوان همه زیر یک سقف، کسی از شما غایب نیست؟

رئیس تله!

پهلوان من در انتظار مزدوران بودم، نمی دانستم رئیسان

آن قدر قابلم می دانند که به تن خود می آیند.

یکی [ترسیده] مزدور را خیر کنید.

پهلوان در را کلون می اندازد.

رئیس ما دهیم و تو یک، و مزدور منتظر!

سلام خاتون [برای بستن دریچه می رود] مزدوران بدون سرانشان چه

هستند؟

پهلوان سری بزرگ برای تنی کوچک. درخت را که

بیندازی شاخه ها خود به خود افتاده اند. [دریچه ای

می بندد].

سلام خاتون راه مزدور بسته شد!

پهلوان پیرزنان باید پیغام را به روستا رسانده باشند.

رئیس ولی تو سوگند خورده ای!

پهلوان به خونی که هرگز نریخته!

رئیس [سها را نشان می دهد] و او ما را فریفت.

سها ترسان عقب می رود و بی اختیار دریچه ی دوم را می بندد.

سلام خاتون خب، پس چهره های شما اینست.

دریچه ی آخر را می بندد. صدای کلونها که یک یک بسته می شود.

ایلغار یان به تکاپو.

رئیس کسی زنده بیرون نمی رود.

دیگری راه فرار بسته.

پهلوان خب، برای پایان دادن به ایلغار با چه زبان باید

صحبت کنیم؟

همه شمشیر می کشند.

یکی این جنگی است میان مردان!

رئیس نه!

با یک حمله به سلام خاتون ضربه می زند. — سها جیغ می کشد. پهلوان پیش می رود و یک تن را با نیزه‌ی دو سر می اندازد. سلام خاتون روی دست سها می افتد. پهلوان بالای سرش رسیده.

پهلوان [وحشت زده] سلام خاتون!

سلام خاتون غرقه به خون صورت خود را پنهان می کند.

پهلوان سوگند که—

سلام خاتون دستش را جلوی دهن خود می گیرد و به این اشاره او را خاموش می کند.

سلام خاتون من بر تو پیروز نشدم سها. آه— او را دریاب!

سلام خاتون می میرد، پهلوان فریاد می زند.

پهلوان مرگ در شبستان است.

رئیس معطلش نکنید!

سران وحشت زده حمله می کنند؛ جنگ درمی گیرد. پهلوان میان آنها می افتد و می اندازد. رئیس با شمشیر آخته به سوی سها می رود.

رئیس اما تو!

سها من زخم و بی سلاح.

رئیس پس نخست مرگ او را ببین!

روی می گرداند به سوی صحنه‌ی جنگ؛ سها خنجر پولاد را می کشد و از پشت با فریادی بر او می زند. رئیس دهنتش از ضربه باز می ماند و چشمانش به طاق می افتد؛ دیگران برمی گردند و به مرگ او می نگرند. پهلوان یکی دیگر را می اندازد. یکی نیزه‌ی کوچکش را پرت می کند سوی سها؛ و او با معلقی جا عوض می کند و با معلق دیگر سپری از زمین برمی دارد. پهلوان خود را به میان آنها که مانده اند می اندازد و در گردش خود به تنگنای زاویه ای می افتد که میدان عمل ندارد و دیگران همه به او

یورش می‌برند. ناگهان صدای پای اسب و شیهه‌ای. حمله‌وران به این صدا برمی‌گردند؛ سها کلاهخودی بر سر، دو دست خود را با دو سپر بالا برده است و با کوبش پا به کف زمین صدای حرکت اسب درمی‌آورد و شیهه می‌کشد. این لحظه کمک می‌کند که پهلوان یکی را بیندازد و از تنگنا بگریزد، و چون یکی خشمگین به سها حمله می‌برد، پهلوان میان او و سها قرار می‌گیرد و با حرکت سرنیزه صورتش را می‌درد. حمله‌ی دیگران به پهلوان. یکی دو ستون غرفه‌ها می‌شکند، و چند پرده‌ی نئی می‌درد. یکی از تنگ‌چشمان خون بالا می‌آورد. سها دو سپر به دست گرفته و در برابر آن که به او حمله کرده است دفاع می‌کند. مرد می‌زند و می‌زند و می‌زند— تا شمشیر از دستش رها می‌شود و در این حال پهلوان که حمله‌کنندگان را توری بر سر افکنده، نیزه‌اش را در شکم او فرو می‌کند. نیزه در شکم او می‌ماند، پهلوان شمشیر می‌کشد. چند تن مانده که خود را از تور رهانده‌اند یکجا به او حمله می‌کنند؛ همه به تالار فراموشی می‌ریزند. با هر حرکت آنها خاکستر در فضا پخش می‌شود؛ زمین می‌خورند و برمی‌خیزند و به ستون‌های چوبی می‌خورند. از زاویه‌ای دیگر در پس جنگ آنان تصویر سلام‌خاتون است، که گوئی به آنان می‌نگرد. برق شمشیرها و آتشی که از آنها می‌ریزد. پهلوان با مشت به سینه‌ی یکی می‌کوبد، او با همه‌ی سنگینی خود بالا می‌رود و زمین می‌خورد؛ تخته‌ی کف می‌شکند و راه پنهان آشکار می‌شود. مرد زمین خورده لحظه‌ای می‌ماند و امیدی می‌یابد و با شگفتی کشف خود را فریاد می‌کند.

مرد زمین خورده راه پنهان! به شما گفتم بی‌شک راهی دارد!

همه دست کشیده‌اند، نفس زنان—

پهلوان از آن به گورستان عیاران می‌رسی.
مرد زمین خورده گورستان دروغین! به شما گفته بودم!

می دود که از آن بگریزد، یکی خشمگین فریاد می زند.

یکی فرار نه — با ما باش و بجنگ!

نیزه اش را با نفرت در پشت فراری سرآسیمه فرو می کند و او را در گودال می اندازد. در غبار خاکستر جنگ از نو آغاز می شود و همه چیز به هم می ریزد. یکی می گریزد و به شبستان می آید، ناگهان خود را با رئیس روبرو می بیند که نشسته و دستش را بالا می برد و با صدائی مرگبار به حرف در می آید.

رئیس کجا می گریزی سردار؟

سردار [هراسیده] آه رئیس، می رفتم مزدور را خبر کنم.

رئیس این کار را بکن، زود!

سردار هراسان به طرف در می دود، سها که رئیس را به حرکت در آورده و جای او صدا بر آورده بود از پشت رئیس بیرون می آید. سردار از کلونها هنوز یکی نکشیده، ناگهان احساس می کند نیزه ای پشت سرش است و برمی گردد؛ در برابر خود سها را می بیند با نیزه ی پهلوان ولی ترسیده، مرد وحشت زده فریاد می کند و سها نیزه را به سینه ی او می زند. مرد به در می خورد، در باز می شود و مرد به بیرون پرت می شود. در روشنای بیرون شب مزدوران در نور خاکستری صبح دیده می شود که وحشت زده و به هم ریخته عقب می کشند و دو خبرچین می کوشند در میان آشوب اسبهای هراسان آنها را به حمله تشویق کنند.

خبرچین یک اسبها را رها کنید! به خانه گاه حمله کنید!

جلوی تصویر رئیس می نشیند و دست بالا می برد؛ همه می مانند.

خبرچین دو عقب بکشید! این کار سرداران است نه مستی بی سرو

پا!

جلوی تصویر رئیس می افتد. یکی از مزدوران ناگهان فریاد کشان در سوی دیگر چیزی نشان می دهد؛ از آن دور جمعی مشعل به دست

رسیده‌اند. وحشت در مزدوران می افتد و ولوله کنان برخی دنبال اسبهایشان می‌دوند و برخی سواره عقب می‌کشند و می‌گریزند و چند تن ناچار میان مشعل داران می‌افتند و درگیر می‌شوند. در این میان خبرچین یک که شبح سها را در شبستان دیده خشمگین تیری به کمان نهاده و غرآن به سوی خانه گاه رها می‌کند، و در حالی که خبرچین دو می‌کوشد جلوی فرار چند مزدور مانده‌ی ترسیده یا زخمی را بگیرد، خبرچین یک که تاریکی درون شبستان چشمانش را فریب می‌دهد محتاط و آرام پیش می‌آید، و چون به آستانه رسید، سها که مرده‌وار افتاده بود ناگهان تند می‌نشیند و شمشیری را که به دو دست دارد به صورت او می‌کوبد. خبرچین یک خون گرفته و کور به بیرون پرتاب می‌شود و خبرچین دو که در عین ناباوری شاهد بود، چالاک زو بین می‌کشد و به قصد انتقام به سوی خانه گاه می‌دود. سها گردی رنگی در هوا می‌پاشد و به تالار خاکستر می‌گریزد؛ مرد دنبالش به اطاق خاکستر می‌دود و به محض گذشتن از آستان در شمشیر پهلوان برفرقش می‌نشیند. او فریادکشان می‌دود و با صورت در اجاق وسط تالار می‌افتد— حالا در تالار فراموشی خاکستر در هوا پراکنده است و در غبار آن آخرین افراد با پهلوان می‌جنگند. نور روز از نورگیرهای سقف به درون تابیده و خاکستر در ستونهای نور می‌چرخد. یکی زمین می‌خورد، یکی به ستون چوبی دوخته شده، پهلوان با دو شمشیر می‌جنگد، ستونی می‌شکند و خاکستر از بالای سر می‌ریزد. یکی به سوی در می‌دود، جلو تصویر سها در را می‌بندد، بلافاصله نوک شمشیر از در می‌گذرد، لحظه‌ای بعد در باز می‌شود، چهره‌ی مرد ایلغاری که شمشیر درپشتش فرو رفته بی‌حرکت مانده است؛ مرد می‌افتد. حالا پهلوان دیده می‌شود که تنها در غبار خاکستر ایستاده. از در پیرزنان توی سرزنان و مویان وارد می‌شوند و دریچه‌ها را باز می‌کنند. پشت دریچه‌ها روستائیان وحشت‌زده دیده می‌شوند که

می رسند. سها بر سر سلام خاتون نشسته و نور بر او می افتد. پهلوان پیش می آید. پیرزنان به سوی او می روند و دعا می خوانند. پهلوان پیش می آید؛ صورت سلام خاتون به سوئی خم می شود. پهلوان می آید؛ سلام خاتون بر خود خم می شود. پهلوان پیش می آید؛ سلام خاتون را در گور می نهند. پهلوان از سایه به روشنی می آید؛ چهره ی سلام خاتون در سایه می رود. مردمان می نگرند؛ پهلوان بر سر گور سلام خاتون می نشیند و دست روی خاک می گذارد.

پهلوان سوگند می خورم که تا هستم شمشیر از دست نگذارم!

سها دست روی دست پهلوان می نهد.

سها سوگند می خورم که در کنار او بمانم!

در تالار خاکستر دور بین به طرف تصویر سلام خاتون پیش می رود.